



نور محمد علی

پیشوا
کریم بیگ خان



نورِ جهان

کریستیان بوین

نورِ جهان

کلامهای بیدار و چیده شده به دست

لیدی داتاس

ترجمه

پیروز سیّار



This is a Persian translation of
La lumière du monde
Christian Bobin
Paroles réveillées et recueillies
par Lydie Dattas
Éditions Gallimard, Paris, 2001
Translated by Pirouz Sayār
Āgah Publishing House, Tehran, 2004
Reprinted 2006
E.mail: agah@neda.net

بوبن، کریستیان، ۱۹۵۱ — Bobin, Christian
نور جهان / کریستیان بوبن؛ ترجمه پیروز سیار، — [تهران]: آگه، ۱۳۸۳.
ISBN 964_329_084_0 ۱۴۳ ص:
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
نام اصلی: La Lumière du monde
۱. داستان‌های فرانسوی — قرن ۲۰ م. الف. سیار، پیروز، ۱۳۳۹ -
مترجم. ب. عنوان. ۱۳۸۲
۸۴۸
م/۸۳



کریستیان بوبن
نور جهان
ترجمه پیروز سیار
(چاپ یکم ترجمه فارسی: بهار ۱۳۸۳)
لیتوگرافی کوهرننگ، چاپ نقش جهان، صحافی دیدآور
چاپ دوم: پاییز ۱۳۸۵
طراح جلد: بیژن صیفوری
شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است

مرکز بخش: مؤسسه انتشارات آگه
خیابان انقلاب، بین فروردین و اردیبهشت، شماره ۱۴۶۸
تلفن: ۶۴۶۷۳۲۲۳، فکس: ۶۴۶۰۹۳۲

فهرست مطالب

۱۱	آفتاب درون تاب
۲۹	شادی بی سبب
۴۹	فرهنگ مقدس
۷۱	نور مکتوب
۹۱	پرده دل
۱۱۳	نویسنده کوکی
۱۲۹	مینوی مرگ

کریستیان بوبن در خانه ساده خود در لوکروزو^۱ که از حسن اتفاق، محل یک ایستگاه قدیمی آتش‌نشانی است که در سالهای پنجاه ساخته شده است، برای ما از گنجینه واژه‌ها مراقبت می‌کند. او در تنهایی بس ویژه‌ای می‌زید که مختص مراقبان فانوسهای دریایی و آب‌بندها و خطوط راه‌آهن است، همانان که بخش عمده اوقاتشان در فراغت می‌گذرد، اما پیشه آنان ایجاب می‌کند که توجه خویش را در لحظه‌های کوتاهی، قویاً متمرکز سازند تا مانع از غرق شدن یا زیر قطار رفتن ما گردند. در این مقام، تنهایی او می‌تواند خودپسندانه در نظر آید: در واقع این تنهایی متناسب با توجه تقریباً عظیمی است که این نویسنده به موجودات و اشیا معطوف می‌دارد. از آن روی که آدمیان را بهتر از هر کس می‌شناسد، باید از ایشان فاصله گیرد، مبادا از فرط این همدلی بی‌مانند که دلش او را بدان می‌خواند، از پای درآید. چون نمی‌تواند با همگان درآمیزد، تنها می‌ماند. پس برای درک او، کافی است کسی را در نظر آوریم که به هر آنچه می‌بیند بدل می‌شود.

لیدی داتاس^۲

۱. Le Creusot، از شهرهای فرانسه که در شمال ناحیه مرکزی این کشور قرار دارد. -م.

۲. Lydie Dattas، شاعر و نویسنده معاصر فرانسوی. -م.

سخنانی که در ادامه خواهند آمد، روی نوار ضبط نشدند. چنین به نظر آمد که سردی فن آوری، به شکفتگی حقیقتی سوزان لطمه خواهد رساند: پس این سخنان را یک به یک، با دست چیدم. برای آنکه هیچ کدام از آنها را از کف ندهم، راهی جز استفاده از نهایت کشش شنوایی خویش نداشتم و این سبب گشت که مخاطب من در کلام خود، حضوری بارزتر یابد. سپس، برای آنکه حرارت این سخنان را به تمامی بدانها بازگردانم، چوب بستهای پرسشها را برچیدم: چه کاری بی روح تر از بازجویی است؟ آنگاه دیدم که خانه سرپا ایستاده است، خانه‌ای درخشان در تابش نور.

ل.د.

أفتاب درون تاب



بی‌اندازه نادر است که به کسی برخورد کنیم، خواه با اشخاص زیادی معاشر باشیم یا از زمره آن کسان باشیم که گوشه‌گیر خوانده می‌شوند. اکثر مردمان از آن روی برخورد با خود را بس دشوار می‌سازند که به راستی در کلام خویش حضور ندارند یا عاری از روحند. من همواره برای تازگی تصور ناپذیر وجود دیگری اعتبار قایل می‌شوم، اما اگر دیگری این شگفتی را به هدر داده باشد تا مانند همگان گردد، این اعتبار تحلیل خواهد رفت. چگونه می‌توان با هیچ‌کس سخن گفت؟ محال است. گاه میل به داشتن احساس مشترک با دیگری چندان نیرو می‌گیرد که با این حال، بخت خویش را می‌آزمایم، اما اغلب بیهوده است: عقاید، نظر مرا به خود جلب نمی‌کند. آنچه مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد، این است که دیگری تمامی وزن زندگی خویش را در ترازوی واژه‌ها نهاده باشد و اندیشه او بدان متکی باشد. به سهم خود، گاه احساس می‌کنم که یکسره عاجز از دوست داشتنم و در عین حال، بیش از هر کس دوست می‌دارم. من با اشخاص بس معدودی معاشرم، اما آنگاه که دیگری اینجا است، می‌توانم به طور نامحدود با او باشم. آنگاه که زاده شدم، صورت غذای عالم را برابرم نهادند و هیچ چیز خوردنی وجود نداشت. اما آنگاه که دیگری به راستی با من است، می‌توانم غذا بخورم: جرعه‌ای هوا می‌نوشم، یک قاشق نور می‌خورم.



همدلی یعنی آنچه را که دیگری احساس می‌کند، به سرعت آذرخش حس کنیم و بدانیم که خطا نکرده‌ایم، گویی دل ما از سینه برون جسته تا در سینه دیگری منزل کند. همدلی چون شاخکی در وجود ما است که با آن، موجودات زنده را لمس می‌کنیم: خواه برگ درخت باشد یا انسان. از طریق لمس کردن نیست که به بهترین وجه می‌توانیم احساس می‌کنیم، بلکه به میانجی دل است که قادر به انجام این کار می‌شویم. نه گیاه‌شناسان بهترین شناخت را از گلها دارند و نه روان‌شناسان بهترین درک را از روحها، بلکه این دل است که بهتر از هر کس از این امور آگهی دارد. دل دستگاهی نوری است که به مراتب قوی‌تر از تلسکوپهای ناسا است. قوی‌ترین اندام شناخت است و این شناخت بی هیچ تأمل قبلی صورت می‌پذیرد، گویی دیگر این ما نبوده‌ایم که به دیگری توجه نشان داده‌ایم، گویی دیگر چیزی جز توجه ناب و محبت مبتنی بر شناخت میرایی همگانی، در میان نبوده است. این بسی حیرت‌انگیز است، زیرا در این لحظه ما کیستیم؟ دل از هرگونه دانایی که در قید و بند قاعده‌ای قرار گیرد، پیشی می‌گیرد. این لحظه که چون صاعقه بر تمامی لاکهای هویت فرود می‌آید و از ورطه حایل میان من و دیگری برمی‌جهد و طی آن تا کوچک‌ترین تپشهای دل دیگری حدس زده می‌شود، بیشترین روشنایی ممکن را بر وجود دیگری می‌افکند. با همدلی، آنچنان می‌توان مراقب دیگری بود که او خود هیچ‌گاه بدان سان مراقب خویشتن نبوده است، با توجهی که به سان پرتو نور، کشیده است، اما هیچ‌گونه سلطه روانی را نیز بر او اعمال نکرد. این هنر مضاعفی است که مشتمل بر داشتن بیشترین نزدیکی و رعایت فاصله مقدس است. شاهزاده مویخکین^۱ داستان

۱. به فرانسه میشکین (Mychkine)، شخصیت اصلی رمان ابله اثر داستایفسکی. - م.

داستایفسکی^۱، شاهزاده همدلی است. شاید از طریق همدلی، به زمان عکسهای یادگاری مدرسه بازمی‌گردم. هیچ چیز بیش از عکسهای یادگاری مدرسه منقلب‌کننده نیست، زیرا سرنوشت و آزمونها و شادیه‌ها، از همین زمان پیرامون چهره‌ها و خارج از قاب عکس بال‌گسترده است. در این عکسها، کودکان به سان خوشه‌های انگور عکاسی شده‌اند: این همه چهره، این همه انگور، و دست تا ک نشان زمانه آنها را خواهد فشرد تا از ایشان شرابی گرانبها یا ترشیده بگیرد. موسمه‌های انگورچینی فرا خواهد رسید و بدان سان که می‌توان با تلسکوپ در مسیر نور ستاره‌ای به عقب رفت، با همدلی می‌توان در مسیر زمان تا این چهره‌های کودکانه‌ای که در این عکسهای دسته‌جمعی دیده می‌شوند، به عقب بازگشت، یعنی آنها را درک کرد. تمامی تقویمها زان سو می‌شوند: در این لحظه، به دل کودکی که در گذشته می‌زیسته و نیز به دلی که در واپسین روز حیات از آن او خواهد بود، دست می‌یابیم.



بدون دل، همدلی وجود ندارد، زیرا داشتن دل به منزله برون شدن از خویشتن است، اما اگر باید دیگری را تا بدانجا حس کنیم که تقریباً به او بدل شویم، باید در عین حال فاصله‌ای را نیز حفظ کنیم تا در یکدیگر ذوب نگردیم. همدلی آنگاه که به خود وانهاده شود، تا بینهایت پیش می‌رود و بدین سان راه خود را گم می‌کند. از طریق همدلی است که مادر درست پیش از آنکه اشکهای فرزند روان گردد، موفق به شنیدن گریه او می‌شود، اما از طریق ذوب شدن در یکدیگر، پاره‌ای از مادران روح کودک خویش را به طرزی دوزخی در بند می‌کشند: حد غایی همدلی،

۱. Fedor Mikhailovitch Dostofevski (۱۸۲۱-۱۸۸۱)، نویسنده روس. -م.

ذوب شدگی است که در حکم بلعیدن یکدیگر است. در حالت ذوب شدگی کامل، مادر حتی نیاز نخواهد داشت که سخن گوید تا فرزند او کاری کند، زیرا در درون او با وی سخن می گوید. در حالت ذوب شدگی، نزدیکی صورتی هولناک به خود می گیرد، زیرا کسی بر کس دیگر سلطه می یابد. ایجاد فاصله که شاید چیزی جز خط مرزبندی نیست، با چاقوی کلام تحقق می پذیرد. زبان است که مانع از آدمی خواری حاصل از ذوب شدگی می گردد.



در ذات نویسنده، گرایش به درخودماندگی^۱ وجود دارد. شاعر، درخودمانده ای است که سخن می گوید. درخودمانده، انسانی برهنه در اتاقی خالی است. بر هیچ چیز پرتو نوری نمی افکند، چرا که نور خویش را نگاه می دارد. اما با نوشتن، پوست خود را پشت و رو می کند و پشت این پوست آراسته به رنگهای درخشان است. درخودمانده، آفتابی درون تاب است: پرتوهای او به سوی درون روانند. سطح خارجی او صاف است، نه حسی در آن است و نه گیرایی، اما درونش دارای شکوهی بی مانند است. مادام که شخص در حصار خویشتن است، هیچ نوری پرتوافشان نمی شود یا به سختی می شود، اما آنگاه که موفق به بیان مکنونات ضمیر خویش می گردد، درخشش درون او به تصور در نمی آید. درخودمانده با خاموشی گزیدن خویشتن را مدفون می سازد و شاعر با نوشتن: او مجدی درونی را می زید و از برای دنیا می میرد.

۱. درخودماندگی (autisme) به حالت روحی کسی گفته می شود که از عالم خارج برکنده شده و غرق در دنیای درونی خویش است. این اصطلاح به معنی گرایش مفرط به درونگرایی و خودمحوری نیز هست. -م.



برای آنکه چیزی را به خوبی ببینیم، باید سوگوار آن گردیم. برای آنکه دنیا را به خوبی درک کنیم، باید برون از آن و بنا بر این مرده باشیم. هرگز کسی به دقت کودکی که در گوشه‌ای نشسته و دیگر انتظار والدین خویش را نیز نمی‌کشد، زنگ تفریح را به نقاشی در نمی‌آورد. این کودک که به اشارتی نیز می‌تواند آنچه را که روی می‌دهد و آنچه را نیز که روی می‌دهد وصف کند، این دعوی تقریباً فروتنانه را دارد که هر قدر بیشتر از آنچه به وقوع می‌پیوندد فاصله گیرد، بهتر آن را بیان می‌کند. آن کس که غایب می‌شود، بهتر از همه می‌تواند از حضورها سخن گوید. او خویشتن را با هیچ چیز نمی‌آمیزد و به همین سبب است که بهتر از هر کس می‌بیند. دید او دقتی در حد کمال دارد، هو که دنیا را از شعاع مردمک دیدگان خویش روان می‌سازد. این حال سبب می‌گردد که به هر آنچه می‌تواند ببیند، با دید پرنده‌ای شکاری نظر کند.



هنوز کودکی خردسال بودم که کالبد خویش را ترک گفتم و به دیدگانم درآمدم. همواره آنچه را که دیده‌ام خوانده‌ام و این کار را تنها نه در کتابها کرده‌ام. اگرچه با گذر زمان، گاه یک دهم از قدرت بینایی خویش را از دست می‌دهیم، گاه چنین به نظر آمده که یک دهم بر قدرت بیناییم افزوده شده است. هرگز خویشتن را با امور دنیا زیاده نیامیختم. سرنوشتی را که برای دیگران و برای من در این زندگی رقم خورده، هولناک یافتم. به همین زودی عقب نشستم. دنیایی درونی داشتم. اسیر رنگ آبی باورنکردنی گل‌های ادریسی بودم که در حیاط کودکیم روییده بود، همان رنگ آبی که گویی باران آن را نیم شست و شویی داده بود. هر

گل ادریسی درشت‌تر از دستان کودکانه‌ام بود. از بودن در دنیا، هم دستخوش حیرت می‌شدم و هم دچار ملال. گاه حیرت غلبه می‌کرد، گاه ملال. اگر آن همه به سوی نور کشیده می‌شدم، از آن روی بود که زمینه‌ای ظلمانی وجود داشت. بسیار گوشه‌گیر بودم، با کودکانی که در کتابها بدانها برمی‌خوردم، انس و الفت بیشتری داشتم تا با آنهایی که در خیابانها می‌دیدم. وحشیگری پسرها بیزارم می‌کرد. کودکان دیگر با شنادمانی وحشیانه‌ای به سطح چیزها خود می‌گرفتند. از جمع دلم می‌گرفت: همواره از آن بیم داشتم. همیشه نسبت به آن احتیاط می‌کردم. بنابراین سالها در چند متر مربع اتاقم محبوس ماندم. چند جریب زمینی که بر آن بالیدم، هم مأمّن بود و هم محبس و در آن، به رغم تنگی زندانم، همه چیز همچنان به من می‌رسید. در مقیاسی به این خردی، زمین زیر پایم به قدر کافی محکم و کشیده بود، به سان پرده گوش که بر آن همه چیز می‌لرزد. کافی بود یک گل پیچ باغی یا یک گلبرگ گل سرخ به روی آن فرو افتد تا به طرز فوق‌العاده‌ای به لرزه درآید: این احساس، در روزی که آغاز به نوشتن کردم، منجر به سرودن شعری شد. به سهم خود، هر قدر نگاهم لطیف‌تر می‌شود، غیبتم قطعی‌تر می‌گردد. آنگاه که می‌نویسم، گویی دیگر وجود ندارم. اغلب اوقات، زمان و من زندگی متفاوتی را در پیش می‌گیریم: زمان به زیر دیدگانم چون رودی روان می‌شود و طی آن، سالخورده می‌شوم. به یک معنی، زندگی نخواهم کرد: زندگی خویش را به نگرستن زندگی سپری خواهم کرد.



در این زندگی خواه خام باشیم، خواه سوخته. خواه بر کناره باشیم، خواه در میانه. تنها خطر این است که اندکی با اجتماع آمیخته باشیم. خواه در آتش افکنده شده باشیم، خواه کودکی باشیم که از این زندگی چیزی

بر نمی‌گیرد چون جز با ابرها گوی و گفت نتواند کرد. من از این تبارم. در کودکی، ده سال به روی پلکانی نشستم، در نوجوانی، بیست سال در بستر خویش آرمیدم. پس آنگاه، روزی آغاز به دویدن کردم، چون در چارچوب درِ خانه‌ام، ناگاه دو مأمور بنگاه کفن و دفن ظاهر شدند: دو نمایندهٔ بیمه. سرانجام همگان را با بطالت خویش نگران ساخته بودم، پس مادرم این دو نفر را نزد من فرستاده بود تا برایم شرح دهند که چگونه می‌توانم شغل آنها را در پیش گیرم، و دریافتم که اگر نمی‌خواهم کاری را به من تحمیل کنند، باید خیلی زود خود به جست و جوی آن پردازم. بدین سان در موزه‌ای مشغول کار شدم و دریافتم که دفاتر کاری هست که از فرط دلگیر بودن، گشوده‌اند. خوشبختانه زمانی که کار می‌کردم، شاه بلوط تنومندی دست خود را تقریباً از پنجرهٔ دفتر کار من به درون آورده بود. حضور او مرا یاری می‌داد که محبوس بودن در مکانی را که با من سر دشمنی داشت، برتابم.



از همان زمان کودکی، دریافتم که امور با آنچه دربارهٔ آنها به من می‌گویند، همخوانی ندارند. پیوسته از دنیا کناره می‌گرفتم و به جنبهٔ خاموش زندگی می‌گرویدم که سرسختانه از درآمیختن با زندگی معمول سر باز می‌زند. دوست‌تر می‌داشتم که به پای خود به سوی چیزها بروم و نام آنها را از خودشان بپرسم تا آنکه نامی را که بر آنها نهاده‌اند، برگیرم. بدین سان، دیواری که سطح تگرگی خاکستری رنگ آن از گلهای سرخ تابنده گشته بود، می‌توانست مرا روشنایی بخشد: در آستانهٔ شنیدن سخنی بودم که گلهای سرخ بر زبان می‌آوردند. این آوا می‌توانست از آن گلهای سرخ باشد یا چهره‌ای که پرتو سخاوت آن را روفته بود یا رنجی که مادر بزرگی می‌برد یا لطافتی که خستگی در چهره‌ای پدید آورده بود. سی سال

از درآمیختن با آنچه مرا به جنون می کشید، سر باز زدم، از قید و بندها و سرگرمیهای از آن دست که دنیا پیش روی ما می نهد. این همه‌های بود که همه جا به گوشم می رسید. این ماجرا می توانست فرجامی ناگوار داشته باشد: ممکن بود برای احتراز از دیوانه شدن، به جنون کشیده شوم. به ویژه که در زندگی من عناصر یک قصه نیز وجود داشت: در واقع زنی از نیاکان من از خراش خار گل سرخ از دنیا رفته بود.



جملهٔ کودکان در زمان جنگ و در شهرهای ویران زاده می شوند. به محض زاده شدن، آوار زندگی بر سرمان فرو می ریزد. همین که به دنیا می آییم، خویشان را به زیر دکلهای برقی همه‌ها و عرفها و عسرت عشق می یابیم. تنها بختی که می توانیم داشته باشیم، این است که خدایان ما را پیورند. هولناک است که بینیم در بدو تولد، میان دستانی ناآموده و لرزان و نامطمئن فرو افتاده‌ایم. من استثنا نیستم. در زندگی من، همه چیز از یک نُت آغازین معین سرچشمه گرفته است. باری، چنین می نماید که این نت آغازین، حزین بوده است. نویسندگی من به سان شراره‌ای است که بی درنگ استقلال خویش را به کف می آورد و با این حال، از ضربهٔ سنگین‌ترین و سیاه‌ترین مواد نشأت می گیرد. روشنائی‌هایی که آنها را می زیم، پیوسته از دل تیرگی برکنده می شوند، به جست و جوی عشق خویش تا قعر دوزخها می روم. تصور کنید که پیرامون این نور، تا چه اندازه باید تاریک بوده باشد که از رنگ آبی گل ادریسی یا از سخن سادهٔ مادری به پسر خویش، خیره شده باشم. زمانی که کودک بودم، همه جا شب پیرامون من بود، اما گاه سیاهی دنیا را پرتو نوری می شکافت: برای آنکه در تیرگی غرقه نشوم، همچون دیوانه‌ای بدان پرتو نور درمی آویختم. می توانم به شما اطمینان دهم که یک گلبرگ گل سرخ چندان استوار

هست که مانع از فرو غلطیدن کسی به ورطه نیستی شود.



کتابهای من آنات خاص زندگی من اند. آنها از زمینه‌ای خاموش سر بر می‌آورند، اما این آنات استثنایی مرا به فراسوی همه چیز می‌برند. نوشتن همواره از برون می‌آید و هیچ‌گاه از درون سرچشمه نمی‌گیرد. برون به سان قطاری بی‌مهار، به درونم می‌آید. آنگاه احساس می‌کنم که گویی حجابی برابر دیدگانم دریده می‌شود و من سرگرم تماشا می‌شوم. برابر من تکه‌ای مخمل سیاه قرار دارد که گاه دریده می‌شود و در پس این مخمل سیاه، طلای ناب است. در این لحظه، از اینکه می‌بینم زندگی مغلوب نشده است، بسی تحت تأثیر قرار می‌گیرم. اگرچه نمی‌توانم این دانسته را اثبات کنم، اما هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از من سلب کند. اگر این رؤیت چندان نباید که بتوانم آنچه را که می‌دانم همواره آنجا است، به یک نظر ببینم، مایه نومییدی می‌شود. نوشتن و دیدن در حکم یک چیز است و برای دیدن، نور لازم است. آنچه ضد و نقیض می‌نماید، این است که در سیاهی مرکب می‌توان نور یافت. سیاهی مرکب به سان انتشار شب بر صفحه کاغذ است و با این حال، درون این سیاهی است که به روشنی می‌توان دید.



از دست من کاری بر نمی‌آید اگر کسانی، کاغذ پوستی فوق‌العاده‌ای را که به گاه تولد بر ما عطا کرده‌اند، برای پیچیدن ساندویچ خود در آن یا نگاشتن متنهایی که مایه بدنامی زندگی‌اند، به کار گیرند. دشوار بتوان کسی را یافت که کمتر از من نیست‌انگار باشد، اما آنگاه که با کسی سخن می‌گوییم، هرگز نباید فراموش کنیم که از کجا می‌آید: اگرچه نباید او را

محکوم بدان کنیم که تا ابد در گذشته خویش محبوس باشد، اما در هر حال ته رنگی از خصلتهای اولیه وی همواره باقی می ماند. در بیست سالگی، باید می پذیرفتم که به روی زمین باشم و این نه کاری سهل بود. از این روی، در نوجوانی آغاز به سرودن شعرهایی کردم که به هیچ روی خوشبینانه نبودند. نخستین آنها را به یاد می آورم. این شعر را کسی سروده که در تابوت خویش است و به کسانی که برای خاکسپاری وی آمده اند، نفرین می فرستد! اینها مضامینی تیره و تارند، به سان اکثر مضامین دوران نوجوانی. هنوز در دنیای کودکی بودم و غمی خواستم آن را ترک گویم. این حال احتضار بود. این شعر را به خواست معلم ادبیات در کلاس خواندم و به یاد می آورم که چه سکوت سنگینی حکمفرما گشت. اما خوشبختانه این دوره سیاه چندان نپایید. بسی زود دریافتم که زبان اگر نور نباشد، هیچ است. به محض آنکه پرتو آفتابی بتابد، به سوی آن می شتابم: تنها نور است که می تواند یاوری از برای ما باشد. بدین سان، با نوشتن به آرامش کامل می رسم، اما این آرامش گذرا است و چندان نمی پاید. بهشت شاید همان جایی باشد که در آن حضور کامل داریم و می دانیم کسی ما را نخواهد میراند، جایی که در آن دلی گشاده به سان آسمان داریم که هیچ کس آن را به آتش نخواهد کشید. بهشت شاید همان جایی باشد که در آن، در عین بی دفاع بودن، احساس نمی کنیم که چیزی ما را تهدید می کند. نوشتن این امکان را فراهم می آورد. اغلب اوقات، زندگی عادی را که به طرز غریبی در معرض تهدید است، می زیم. به سان ماهی هستم که بر ماسه افکنده شده است. در انتظار آنم که نوشتن به سراغم آید: آنگاه از نو زاده می شوم تا اندک زمانی بعد، دگر باره بمیرم. و سپس، به ناگاه زمانی فرامی رسد که گویی همه چیز بر من عیان می گردد و در آن، یک برگ درخت زیزفون می تواند سراسر روز را روشن سازد.

امروز صبح، شش قمری را دیدم که بر شاخسار درخت زیزفون
 لاشسته بودند و از اقبال بلند، این صحنه در چارچوب پنجره من قرار
 گرفته بود. این قمریها گویی از سکوت، تابنده گشته بودند. هر کدام از آنها
 بر شاخه‌ای نشسته بود و نیم طوق سیاهی دور گردنش بود که در عین
 سادگی، بسی برازنده می‌نمود. هر کدام از آنها به سویی می‌نگریست و در
 نهایت آرامش بود و گویی انتظار چیزی را می‌کشید و این بر تفاوت میان
 روز و شب خط بطلان می‌کشید. آنها به اهالی دهکده‌ای می‌مانستند که بر
 آستانه در خانه خویش ایستاده‌اند و انتظار گذر موکب شاهی را
 می‌کشند. من هفتمین تن از ایشان بودم. توجه ما به معمای روشن و
 کوچکی معطوف بود. در انتظار چیزی بودیم که باید به ما اعلام می‌شد،
 چیزی غیر عادی و کمیاب. احساس کردم که خود درخت نیز در همین
 انتظار به سر می‌برد. هرگز شاهد چیزی از این دست نبودم. مسلماً در عالم
 پیدا، هیچ اتفاقی روی نداد و هیچ موکبی از راه نرسید، اما این انتظار،
 آرامشی به من داد که در تصور نمی‌گنجید. اینان شش روح بودند که در
 انتظاری آرام و مطمئن به سر می‌بردند. این جادویی بود که غیر حقیقی
 می‌نمود و سنگریزه‌های بارانی که فرو می‌ریخت نیز بدان افزوده شده بود.
 سپس زمان به آهستگی بازگشت. به آرامی در راز کوچکی سهم شده
 بودم. آناتی از این دست، چیزی را از زندگی برون می‌آورد تا آن را
 تباه‌ناشدنی گرداند، زیرا چنین لحظاتی رها از زمانند. دیدن این صحنه
 تقریباً بس زیبا بود. حتی دستپاچه شده بودم، زیرا آنگاه که اتفاقات بدین
 زیبایی‌اند و در آنها تنش و آرامش در هم تنیده شده‌اند، احساس می‌کنم
 که سزاوار آنها نیستم. با این حال، به حلقه بس خصوصی قمریها راه یافته
 بودم و این شکوهی است که آدمی را تقریباً شرمگین می‌سازد. اینها
 اتفاقاتی در نهایت سادگی‌اند، اما آنگاه که دست به دست هم می‌دهند، در
 آنها بارقه نبوغ را می‌بینیم، گویی به ناگاه موسیقی موتسارت را کشف
 می‌کنیم بی‌آنکه هنوز نام آن را بدانیم.



هرگز چنین نیندیشیده‌ام که طبیعت، نمایشی است که باید در میل مخمل قرمز بنشینیم و زبان به ستایش آن بگشاییم. رابطه ما با طبیعت بیشتر از سنخ تجربه است، زیرا خود درون آنیم. دیوار پوشیده از خزه به سان کتاب جادو است. آنگاه که بدان می‌نگرم، دیگر نمی‌دانم کتاب کجا است و خواننده کجا. در مطلوب‌ترین لحظه، خود مبدل به یکی از جمله‌های این کتاب می‌شوم و آنگاه سعادت آن را می‌یابم که تقریباً به هوشمندی شاخسار درخت فندق یا پرتو آفتاب گردهم. تقریباً همواره یک برگ درخت بلوط یا یک برآمدگی کوچک خزه به روی دیوار وجود دارد که تجربه‌ای همانند آنچه را که امروز وصف کردم، پدید آورد، اما حیرتی که در من باقی می‌ماند، از آن روست که به میانجی این زیبایی حقیقی و ژرف، گویی آبهای عالم نهان بر زمین عالم پیدا سرازیر می‌شود و تا دیدگان و دل پیش می‌آید و سپس پس می‌رود. آنگاه که شاهد اتفاقاتی به ظرافت و شکوهمندی این وقایع هستیم، دستخوش دردمندی اندکی می‌شویم، زیرا با چه کس می‌توانیم از آنها سخن گوئیم و چه کس می‌تواند سخن از آنها را بشنود؟ آنچه دردناک است، این است که توضیح دادن مطلبی برای کسی که بویی از آن نبرده، محال است. تنها با کسی می‌توان از آن دم زد که پیش آگاهی از آن داشته باشد و رنج برد که چرا از نور علم بدان بی‌نصیب است. زمانی بس دراز می‌توانم در این باره سخن گویم، زیرا می‌دانم که معنایی والاتر از مطالبی دارد که در اخبار صبحگاهی می‌شنوم. زیبایی همواره ما را طی زمانهایی به کوتاهی آذرخش، از زندگی خویش برمی‌کشد. آنگاه طول مدتی که حس می‌کنیم گذشته است، هیچ تناسبی با زمان سپری شده ندارد، اما بلافاصله پس از آن دنیایی به مراتب مکدرتر را باز می‌یابیم. حتی همین طبیعت به این زیبایی نیز یکسان می‌شود: انسان در یک راه فوق‌العاده زیبای صحرایی و در وسط یک گلزار نیز می‌تواند

میرانده شود. بنابراین هیچ کجا مأمنی نیست. آنچه به راستی هولناک است، این نیست. هولناک این است که نکوشیم دربارهٔ این زندگی که دمامم به ما می‌رسد و در آن همگی کمابیش خود را سرگشته می‌یابیم، تأمل کنیم.



خیلی زود نسبت به آنچه می‌تواند ما را نجات بخشد حساس گشتم، حال آنکه از آنچه می‌تواند مرا بمیراند، جز شناخت مبهمی نداشتم. در این زندگی، نخستین یاوری را بی‌درنگ زیبایی طبیعت به ما می‌کند: آیا باز هم دستگیری لازم است؟ اگر رنگین کمانی که از پی باران می‌آید شکوهمند است، رنگین کمانی که از آگاهی ما از این زیبایی می‌زاید، با آن قیاس‌ناپذیر است. زمانی که کار می‌کردم، با رنگ سبز مصیبت‌بار و بی‌روح و رمقی آشنا شدم که سطح میزهای کنفرانس را می‌پوشاند و در نقطهٔ مقابل سبز فرشته‌سان و افسونگر خزه‌هایی قرار داشت که به سرعت دیوارهای کوتاه و سطح رو به شمال درختان را به زیر خود می‌برند. رنگ سبز گیاهانی که در فضای جنگل می‌رویند، ته‌مایه‌ای از آبی در خود دارد و به سان پوست جانوران نفس می‌کشد. خزه، کودکان را بدان می‌خواند که پابرهنه روی آن راه بروند. رنگ خزه کمترین شباهتی به این سبز یکنواخت و تخت ندارد که سطح میزهای کنفرانس را می‌پوشاند و سر آن دارد که جای زندگی را بگیرد. رنگ سفیدی نیز هست که دلم از آن می‌گیرد: رنگ سفره‌هایی که از جنس کاغذ موجدار سفیدند و به زیر لیوانهای کسافی گسترده می‌شوند که در پذیراییها، با ظرافت حوصلهٔ یکدیگر را سر می‌برند. صرف دیدن این رنگ سفید که خیلی زود لکه‌دار می‌شود، دل‌چرکینم می‌سازد، حتی پیش از آنکه اشخاص جدی نطق خویش را آغاز کنند. برعکس، هیچ چیز لطیف‌تر و

متغیرتر از سپیدی برف نیست، گویی هر دم نو می‌شود، گویی زندگی به صورت بی‌پایان به خود افزوده می‌شود.



آفتاب مرحمی بر زخمهای نهان است: دوست می‌دارم که با نوشتن نیز همین کار را بکنم. مصیبت هرگز نتوانسته است دریافتی را که بسی زود از نور پیدا کردم، از کنه وجودم بزداید. در کودکی، یک تابستان را در حیاطهای مزرعه‌ای گذراندم: این اوقات، لحظه‌های زندگی شاهزاده‌وار است. همه چیز در بوته خورشید به هم می‌آمیزد: کاه، قدقد مرغان، خوشه‌های گندم که دانه‌هایشان می‌ریزد و دست را می‌خراشد. دیگر بهشتی به روی این زمین نیست، زیرا پول صنایع به روستاها سرازیر شده است، اما این خاطره‌ای بهشتی است که در استوار ساختن ایمان من به زندگان سهم داشته است. متأسفانه در کودکی، از وجود کسی که نام چیزها را در حین گردش با من برایم بازگوید، بی‌نصیب بودم. این به نفع من نبود: این سعادت تنها در پنجاه سالگی نصیب شد که نام «راش» را بر درختی نهم. روزی دیگر، پرندۀ شکوه‌مندی را دیدم که نامش را نمی‌دانستم. این کاستی را به چشم دیدم: بزرگی این کاستی به اندازه زیبایی بود که می‌دیدم. ندانستن نام آنچه دوستش می‌داریم، حزن‌آور است. اندک ذره‌ای از اندوه ناب است. آنگاه که این نام را می‌دانیم، به ظرافت بر روحمان می‌نشیند و به سان پرنده‌ای بر دستمان فرود می‌آید. به نام خواندن آنچه دوستش می‌داریم، در حکم بهتر دوست داشتن آن است، در حکم فزونی گرفتن عشق است و این همان چیزی است که امروزه سعی دارم آن را بیاموزم. اما این برایم کافی نیست: رؤیای آن را در سر دارم که گل سرخ را نه تنها با واژه‌های معمول، بلکه با زبان خود او به نام بخوانم.



تنها گهگاه به دیدار طبیعت می‌روم، زیرا زیاده از حد زیبا است. بدان می‌ماند که زمانی بس دراز برابر صندوقی مالا مال از سکه‌های طلا و جواهرات بمانم: خوب کور می‌شوم. پس تنها دو یا سه سنگ گرانبها با خود برمی‌دارم. در دامن صحرا، از آفتاب همان پیغامی را می‌توانم بگیرم که به انبوه درختان می‌رسد و این خود حادثه‌ای تقریباً بزرگ است. چنارها مردمانی ستودنی‌اند و محبت برگهایشان با بچه‌های مدارس ارتباط برقرار می‌کند. توت‌فرنگیهای جنگلی بارقه‌ای هول‌انگیز دارند، اینها ذرات بس خرد اخگرند. آنگاه که دستخوش جادویی اینچنین می‌شویم، ممکن است راه بر نفسمان بسته شود. برای هر افسون، یادافسونی لازم است و آنگاه دیگر هیچ چیز نیروبخش‌تر از آن نیست که با سرانگشت، به زیبایی که دیده‌ایم اشاره کنیم تا آن را به دیگری نشان دهیم. زیبایی چنان ناگهانی سر بر می‌آورد که می‌تواند ما را به زیر خود له سازد. یک قارچ می‌تواند با رایحه خود مرا به سوی خود کشد، به سان کودکی که آستینم را می‌کشد. چیزی آنقدر به ما نزدیک می‌شود که آوایش به گوشمان می‌رسد. بدین سان، قمریها باید گرد هم می‌آمدند تا موفق شوند کاری کنند که سرم را بلند کنم و اگر جملگی طوق سیاه یکسانی دور گردن داشته‌اند، بسیار زیباتر از المپای مانه^۱ بوده‌اند.



اعتماد را نیکی دیگران در من پدید می‌آورد و زیبایی طبیعت نیز با من

۱. Édouard Manet (۱۸۳۲-۱۸۸۳)، نقاش فرانسوی. المپیا از آثار معروف مانه است که در آن، زن برهنه‌ای که نوار باریک سیاه رنگی دور گردن خود دارد، روی تخت دراز کشیده است. -م.

چنین می‌کند. مصائب هولناکی وجود دارد، اما به روی این زمین شادمانیهای آسمانی نیز هست. طبیعت چیز دیگری نیز دارد که دوست‌داشتنی است و آن این است که از محاسبات ما نیرومندتر است. برکه‌ای کوچک در فاصله‌ای نه چندان دور از اینجا هست که در جنگلی پنهان شده و نی‌ها بخشی از آن را پوشانده‌اند و در حاشیه آن، راه دل‌بازی هست که با مخمل خزه فرش شده است. برایم پیش آمده که با آذوقه یک کتاب روانه آنجا شده‌ام. گسستن رشته مطالعه کسی که عاشق خواندن است، کاری بس حساس است. خوب، من کتابی نمی‌شناسم که بتواند زمانی دراز در هوای آزاد دوام آورد: لحظه‌ای فرامی‌رسد که آسمان یا سبزه‌زار، خروش امواج یا تنها سکوت، کتاب را از دست‌انم می‌گیرد، این لحظه چه زیبا است. آنگاه که کتابی را به دست می‌گیریم، در آغاز بسته است. نمی‌تواند بر خلاف میل ما مجذوبمان سازد. اما در طبیعت، جذابیت یک جاده یا یک حشره به سراغمان می‌آید. طبیعت، کتابی همواره گشوده است که باد آن را ورق می‌زند. شاید که شب جز لحظه‌ای نیست که در آن، واژه‌ها محو می‌شوند و از صفحه‌ای به صفحه دیگر گذر می‌کنیم. برابر ظرافت یک پروانه یا یک پرنده، احساس می‌کنم که دچار کاستیم، همچون بیسوادی که در کتابخانه‌ای عظیم قرار گرفته باشد. گام زدن در طبیعت، به سان قرار گرفتن در کتابخانه‌ای عظیم است که در آن، هر کتاب جز حاوی جملات اساسی نیست. آنگاه سخن حضرت یوحنا^۱ شامل حالمان می‌شود که می‌گفت اگر همه کارهایی را که عیسی کرده، یکایک می‌نگاشتیم، دنیا گنجایش کتابهای نگاشته شده را نداشت.^۲

۱. حواری محبوب مسیح که از مهم‌ترین مؤلفان عهد جدید است و انجیل یوحنا و رسائل سه‌گانه و مکاشفه تألیف اوست. -م.

۲. مؤلف به انجیل یوحنا، باب ۲۱، آیه ۲۵ اشاره دارد که آخرین آیه این انجیل است: «عیسی بسیاری کارهای دگر کرد که اگر آنها را یکایک می‌نگاشتیم، گمان ندارم که سراسر دنیا نیز گنجایش کتابهای نگاشته شده را داشت.»

شادی بی سبب



گاه از من خرده می‌گیرند که زندگی را خوشبینانه وصف می‌کنم. این کدامین ترازو است که با ابروانی به سیاهی زغال، خردترین ذره نور را وزن می‌کند و جزئی‌ترین امید را زیر ذره‌بین می‌نهد؟ من نیز مایلم که اندازه‌گیری انجام شود، اما می‌خواهم این کار با ترازویی دقیق صورت پذیرد و در این مورد، غبار تردید نیز اندازه‌گیری شود. در خرده‌گیری‌های از این دست، نمی‌توانم نشانه‌ای از زمانه نیست‌انگارمان و اصول حقیر پیشرفت را ببینم. وانگهی، دانشمندان مرا به خنده وامی‌دارند: اینان واقعیت مبلی را که بر آن نشست‌ام سلب می‌کنند، چندان که آن را به مجموعه‌ای از اتمها تقلیل می‌دهند، اما اگر خطر کنیم و با ایشان از عالم نهان سخن گوئیم، ما را وحشی می‌انگارند. آنان مایلند که رمز و راز به زیر اشیا باشد و نه بر فرازشان. این رسم ناپسندی است که گفته شود پاره‌ای کسان از تردید و درد و نفرت دوری می‌جویند، زیرا به چه نامی می‌توان بر چنین چیزهایی مهر تأیید زد؟ موهبت معنوی یا هنری در نظر اول ناعادلانه می‌نماید، اما تاوان آن بی‌درنگ با خسروانی پرداخت می‌شود. گویی به گاه تولد، خدا به پاره‌ای کسان دستی زرین عطا کرده است، اما در همان حال که ایشان را از دستی زرین بهره‌مند ساخته، پایشان را از ایشان گرفته است. تاوان این عطیه نقداً پرداخت می‌شود. گویی خدا گفته است: «از این زیاد خواهی داشت و از این نه چندان زیاد.» این

به سان گونه‌ای دادگری نهان است و همین طور بهتر است. خدایی که تنی چند را برگزیند و ایشان را تا زمان مرگشان در کنف حمایت کامل خویش قرار دهد، خدایی کُشنده است. اگرچه برخی کسان، البته به لطف فرشتگان، آنچنان بختیارند که گویی واقعیت به سان پرده نقاشی از برابر دیدگانشان می‌گذرد بی آنکه دچار تردید و رنج شوند، اما چنین وضعی برنتافتنی است. زندگی دشوار و طاقت‌فرسا است، حتی برای نابخردترین مردمان. حتی برای یک میلیاردر، زندگی از هم گسیخته و آکنده از پریشانی و چشم‌انتظاری است و در انتهای آن نیز دیوار مرگ قرار دارد که از فرط شوره سیاه است، پس از چه روی زندگیهای آسوده تنها از آن کسانی باشد که در جست و جوی آسمانند؟



تقریباً محال است که بتوان در این زندگی خلعتی از جنس نور و عشق به قامت خویش دوخت و تردیدی نیست که قدیسان برای خلعت عاری از عیب و نقص خویش، باید بهایی بی‌اندازه گزاف پرداخته باشند، چرا که جز روح نمی‌تواند جامه‌ای بر تن ایشان باشد و برای روح بهایی نمی‌توان انگاشت. دیدگان پاک و لطیف ایشان رخت تنشان بوده است، گویی تمامی حریر عالم ساخته و پرداخته این کارگاه بوده است. خلعت آنان برایشان به بهایی تمام شده که در تصور نمی‌گنجد. اگر درباره آن سخنی نمی‌گویند، از سر گونه‌ای نزاکت بس عمیق است، برای آنکه وزن آن بر دیگران سنگینی نکند. اگر جویندگان نور چنین اندک‌شمارند، بدان سبب است که هر کدام از ما می‌داند که بهای جزئی‌ترین موهبت، از حساب خارج است. از این روست که برای بالا رفتن از نردبانی که تا ستارگان برمی‌شود، به یک‌دگر تنه نمی‌زنیم. اگر این کار آسان می‌بود، می‌دیدیم که شمار داوطلبان فزونی گرفته است. باری، داشتن بعضی

موهبتها تقریباً مصیبت است و در باب قدیسانی که امروزه جز در تصاویر اپینال^۱ نمی درخشند، چنین می‌انگارم که ردای نورانی ایشان که از جنس پوست قاقم بوده و از شانه تا پاهایشان را در خود می‌گرفته است، آستری بس سیه‌فام از جنس رنج داشته است. باید از وجود قدیسان هرسند بود نه اینکه بدانان گمان بد برد، حتی اگر بدانیم که کلیسا گاه قدیسانی ساخته و پرداخته است. شک درخور احترام است و همواره مطلوب، اما گاه اندیشه عاجز از سخن گفتن است، چرا که در برابر چیزی عظیم تر از خود قرار گرفته است. اعتماد نکردن به سخنان مقدس، در حکم اهانت روا داشتن به عظمت حماسی آنها است.



همواره چنین انگاشته‌ام که نویسنده بیش از آنکه دارای حق باشد، دارای وظیفه است و از این وظایف یکی این است که به آدمیان برای زیستن یاری رساند. اگر در کتابهای خویش نور نهاده‌ام، از آن روی نیز بوده است که دیگری را مکدر نسازم و نسبت به آن کس که کتابم را می‌خواند، رعایت نزاکت را کرده باشم. همواره چنین در نظر آمده که نویسندگان بسیاری بوده‌اند که از تیره نمودن و بدنام کردن زندگی، برای خویش تخصصی ساخته‌اند. شاعران و هنرمندان غالباً برای خویشتن گونه‌ای حق بی‌نزاکتی قایل می‌شوند. به بهانه آنکه صاحب قریحه‌اند، گمان می‌برند که حق انجام هر کاری را دارند. از این طرز فکر بیزارم. بی‌گمان گاه زیاده از حد به شادی گرویده‌ام، چه نباید رنج را نیز نادیده گرفت، اما همچنان بر این عقیده‌ام که این کار بهتر از عکس آن است. دل، کارگری است که نیروی خویش را از منبع نور خورشید می‌گیرد. شجاعت در این

۱. اپینال (Épinal) شهری در شمال شرق فرانسه و نام شیوه تصویرسازی عامه‌پسندی است که تا اواسط قرن نوزدهم در این شهر رواج داشت. -م.

نیست که این زندگی را از آن روی که اغلب دوزخی است، به سان دوزخ مجسم کنیم: شجاعت در این است که زندگی را اینچنین ببینیم و با این همه، امید به بهشت را در دل خویش زنده نگاه داریم. این همان نکته کتابهای آندره دوتل^۱ است که فیلیپ ژاکوته^۲ را دچار حیرت می‌سازد: اینکه در این کتابها، مرگ چیزی جز از دیده نهان شدن نیست. به گمان من، دوتل جنبه هولناک زندگی را دیده بود (چگونه می‌توانست از آن بی‌خبر باشد)، اما در این زندگی نور شگفت‌انگیزی را نیز مشاهده کرده بود که بر تیره‌روزی فایق می‌آید. روزی کسی از او پرسید که درباره دوزخ چگونه می‌اندیشد و او با عقل بسیار سلیم پاسخ گفت: «آن را دوست نمی‌دارم.» امروزه نویسندگان بسیار زیادی مدعی آنند که دوزخ را دوست می‌دارند و این صرفاً نشان می‌دهد که آن را نمی‌شناسند. نفرت پروست^۳ از آفتاب یا انزجار سارتر^۴ از درخت، برای من نشانه بارز این جامعه بیمار است. از تیره‌روزی مضمونی ادبی می‌سازیم و بار آن را در کمال خوبی بر دوش می‌کشیم. این نکته خصوصاً در مورد همین نویسندگان صادق است که به بهانه افشای چهره بدی، آن را می‌گسترند. پاره‌ای آثار به اصطلاح عصیانگر، کاری جز آن نمی‌کنند که بر آشوب دنیا می‌افزایند و به هیچ‌کس یاری نمی‌رسانند. سبب آن است که نویسندگانشان بهایی نپرداخته‌اند. نمی‌توان در محافل ادبی پاریس از آتش دوزخ دم زد. رمبو^۵ این‌ها را پرداخته بود. این رفتگران ادبیات که لای و لجن هم می‌زنند، تنها چیز دوزخی که دارند، پیروی از مضامین باب روز است. مسلماً خویشان را اسوه نمی‌انگارم. احساس می‌کنم که از پارچه تور و سرب ساخته شده‌ام.

۱. André Dhôtel (۱۹۰۰-۱۹۹۱)، نویسنده فرانسوی. - م.

۲. Philippe Jaccottet (۱۹۲۵)، شاعر فرانسه‌زبان سویسی. - م.

۳. Marcel Proust (۱۸۷۱-۱۹۲۲)، نویسنده فرانسوی. - م.

۴. Jean-Paul Sartre (۱۹۰۵-۱۹۸۰)، فیلسوف و نویسنده فرانسوی. - م.

۵. Arthur Rimbaud (۱۸۵۴-۱۸۹۱)، شاعر فرانسوی. - م.

در وجود من، هم جهان هست و هم آسمان. جرمی که باید حل شود، بس عظیم است.



کودکان شیرخوار استادان اندیشیدن من‌اند، باری اینان هیچ‌گاه غمین نیستند. شخصاً از این اعتقاد چندان دور نیستم که یأس را گناه کبیره می‌شمارم. یأس برای من امر حرامی است تقریباً هم‌سنگ آن چیزهایی که کلیسا بر آنها مهر گناه می‌زد، از قبیل: دلمردگی^۱، کراهت ویرانی^۲. واژه حزن به سان شیشه‌ی عطر بسیار گرانبهایی است که بهایی برای آن نمی‌توان انگاشت. زمانی دراز به آن نزدیک نیز نمی‌شدم: بیم بسیار داشتم که این شیشه بشکند و تمام زندگیم به عطر آغشته شود. اما اکنون دیگر این ترس را ندارم. آنگاه که آخرین کتابم را آغاز کردم، با خود چنین اندیشیدم: «این کتاب بی‌اندازه حزن‌انگیز خواهد شد و مردم را خواهد افسرد.» و این فکر مرا به خنده واداشت، زیرا می‌دانم از من چه انتظار می‌رود. اما اگر امروزه به شب نزدیک می‌شوم، از آن روست که به نور ارزش افزون‌تری بخشم. کتابهای نخستین من توأمان از سایه و نور سخن می‌گفتند، اما در کتاب من با عنوان *زنده‌تر از زنده*^۳ که روایتگر مرگ عزیز است، مرگ غیر واقعی نمایانده شده است. نزد من رنج زمانی دراز سبب نگاشتن مطالبی خوشبینانه شد، واقعیت را به سوی خوشبینی تغییر

۱. در اینجا دلمردگی معادل *acédie* به کار رفته که در معارف مسیحی، به معنی اندوه مفروطی است که توان عمل را از آدمی سلب می‌کند. -م.

۲. *abomination de la desolation*، این اصطلاح متعلق به کتاب مقدس است و به خدایان آیینهای بت‌پرستی و به ویژه مجسمه زئوس المپی که پادشاه سلوکی آنتیوخوس ایفانسیس آن را در سال ۱۶۸ ق م در معبد اورشلیم نهاد، اطلاق می‌شده است. بعدها این اصطلاح مرادف هرگونه هتک حرمت مکان مقدس و ارض اقدس به کار رفت. -م.

۳. *La plus que vive*، کتابی که بوبن درباره مرگ زن محبوب خویش نگاشته است. -م.

جهت می‌دادم و خویشان را در بی‌وزنی قرار می‌دادم تا رنج کمتری برم. گویی با دیدگان فرو بسته از روی درد خویش می‌جستم تا آن را نبینم و این کار باید به خوانندگان نیز امکان آن را داده باشد که آنان نیز همین کار را بکنند و آنچه را که اندیشه از درک آن عاجز است، پس پشت نهند. در واقع، آنگاه که شاهد مراسم خاکسپاری آن عزیز بودم، تجربه‌ای تقریباً برنتافتنی را زیستم: هنگام خروج از کلیسا، ناقوس به صدا درآمده بود. نمی‌دانستم که تا بدین حد می‌توان هوا را به درد آورد. گویی ناقوس از طریق گونه‌ای آزمایش علمی، هوا را به حد خفقان رسانده بود. امروز دیگر نمی‌خواهم از درد شانه خالی کنم. می‌خواهم کتابهایی بنویسم و بخوانم که به راستی در این لحظات همراهی کنند، بی‌آنکه رنج را نادیده گیرند، کتابهایی که به من خیانت روا نمی‌دارند و محال است آوای ناقوس مرگ را نهان دارند.



کسی را سراغ ندارم که از راهی جز شیادی، مُبلغ نیستی باشد. آنچه امروزه می‌خواهند به ما بقبولانند، آنچه این ادبیات شب‌زده به بانگ بلند می‌گویند، این است که حقیقت همواره در کنار بدی است و نه نیکی. اعتقادی از این دست، نشانه‌ی احمای شخص است. این احمای ژرف‌تر از مرگ است. آن کس که می‌اندیشد حقیقت در کنار بدی است، به قعر مبلِ بادی زمان فرو می‌رود و بعید است از آن برون آید. این عقیده نازل‌تر از نظرات پیش‌پا افتاده است. آن کس که در این مبلِ بادی فرو می‌رود، دیگر به چشم نمی‌آید: البته می‌تواند خودنمایی کند و بدرخشد و کامیاب گردد، اما دیگر هرگز به چشم نمی‌آید. او بی‌درنگ از اینکه کسی باشد ساقط می‌گردد. پس اگر خطایی کرده باشم، این نبوده است که از عشق زیاده سخن گفته‌ام، بلکه این بوده که از آن به بیانی زیاده‌گنگ سخن

گفته‌ام. زیرا معتقدم که هوشمندی همواره در آن است که به دنبال چیزی برای دوست داشتن باشیم، هدف این است که درونمان به سان آسمانی پرستاره گردد. زندگی، جشن امحای خویشتن است: برف به سان هزاران سخن عشق است که به ما می‌رسد و اندک زمانی بعد آب می‌شود، گل‌های سرخ به سان کلامهای کوچک سوزانی هستند که خاموشی می‌گیرند و آن کس که موفق به رمزگشایی از آنها می‌شود، باید دارای دقتی وهم‌انگیز باشد تا سخنانش را باور کنند و آنچه را که دیده است، دیگران نیز ببینند.



در کتابهای نخستین من، نوشته‌هایم به سان سیاه‌چاله‌ای است که ستارگان با نور خود به درون آن کشیده می‌شوند. این به احساس اضطراب مربوط می‌شود: هر قدر اضطراب شدیدتر باشد، صور خیال فزونی می‌گیرد. تمامی این سیاهی، گرد چیزی نهفته می‌چرخد که به سان گنجی کودکانه، برق می‌زند. باری، گنج کودکانه تقریباً همواره غمی است. این اندوه همان چیزی بود که به هر قیمت می‌کوشیدم از آن بپرهیزم، بنابراین پیکاری در کار بود. بودلر^۱ را دوست نمی‌دارم، زیرا عظمت زیبایی شناختی او هرگز هیچ‌کس را تغذیه نکرده است و من هرگز بر سر سفره او خرده نانی نیز برای خوردن نیافته‌ام، به ویژه از آن روی که او سلسله‌جنبان آن کسانی است که نشخوارگر تیره‌روزیند و امروزه بس پُر شمار شده‌اند. او به دیده من نمونه آن نویسندگان است که گمراه می‌کنند زیرا خطاهایشان با زیبایی و ذوقی انکارناپذیر آمیخته شده است.



۱. Charles Baudelaire (۱۸۲۱-۱۸۷۶)، شاعر و نویسنده فرانسوی. -م.

آثار سیوران^۱ ارزشمندند، اما غالباً درک نمی‌شوند. سیوران کسی است که از یک جنبه بهترین دوستان است، زیرا به نحوی تقریباً دیوانه‌وار حلقه محاصره را بر هر گونه خیال و وهم تنگ می‌کند. گاه گمان می‌رود که علیه هر گونه امید سخن می‌گوید، حال آنکه در واقع عرصه را بر امید واقعی می‌گشاید، چرا که تمامی سرمستیهای سطحی را از آن بیرون می‌راند. کتاب راستین همواره به مانند کسی است که به تنهایی ما گام می‌نهد. سیوران نیک‌کردار است، نه از آن روی که به گفته پیروان دروغین خویش، از دنیا افسونزدایی می‌کند، بلکه بدان سبب که هیچ‌گونه افسونزدگی دروغین را باقی نمی‌گذارد. او کسی است که بیابان را نظافت می‌کند. با جارویی کوچک، تمامی زباله‌های دلداریهای سطحی را می‌روید و از نظر من سخن راست پس از این کار آغاز می‌شود. او کار زمستانی را می‌کند: سرانجام شاخه‌های مرده را جمع می‌کند: نام این کار، زمینه‌سازی برای فرارسیدن بهار است. گذشته از این، از ظرافت طنز نیز بهره‌مند است که اغلب فیلسوفان به طرز تأسف آوری از آن بی‌نصیب‌اند. خواندن آثار او به سان تدارک دیدن مسافرتی منحصر به فرد است. به جای پر کردن چمدانمان، آن را خالی می‌کند. چمدان را می‌گشاید و می‌گوید: «این به درد نمی‌خورد، این دست و پاگیر است، این مورد نیاز نیست.» عاقبت چمدان خالی می‌شود و سفر به راستی می‌تواند آغاز گردد. نشانه‌ای وجود دارد که گول زنده نیست و حاکی از آن است که او نیست‌انگار نبوده است، آن نشانه این است که او دلبسته‌گردش در صحرا بوده است. آنگاه که به چهره او می‌نگریم، جغد نگو نبختی را می‌بینیم که با او بدرفتاری شده است، که صاحبانش او را به زور از انبار زیر شیروانی برون آورده‌اند و در نور کشانده‌اند، کسی که محکوم به دیدن است. اگر این را می‌گویم، از آن روی نیز هست که می‌دانم او بیخوابی را آزموده و این

۱. Emil Michel Cioran (۱۹۱۱-۱۹۹۵)، نویسنده رومانیایی الاصل فرانسوی. -م.

برای او سازنده بوده است. اگر درباره او به هر قیمت می خواهیم از افسونزدایی سخن گوئیم، باید از افسونزدایی سالم صحبت کنیم. هیچ چیز کمتر از این دارای جنبه نیست انگارانه نیست که بخواهیم آنچه را که وجود دارد، ببینیم. نقطه مقابل او بکت^۱ است. او نیستی کاشته شده در وسط نمایش است. با بکت از همان جمله نخست، پرده کشیده شده و همگان در ظلمت فرو رفته اند. در یکی از کتابهای خود، با آب و تاب سنبلی را وصف می کند که در حال گنبدیدن است و این به دیده من عملی نیست انگارانه است. در واقع، در گلها چیزی خدایی وجود دارد. چند شاخه گل سرخ باغچه را روی میز آشپزخانه نهاده ام: آنقدر زیبايند که می توان گرد آنها دیری بر پا داشت و حتی از صلیب نیز درگذشت.



می خواستم این زندگی را سبکبار سازم، اما از راه حقیقت و نه از راه مجاز. دل سوزان و خاموش، می تواند سراسر مابعدالطبیعه و تمامی کتابهای وحی را به کام خود کشد. عشق، تمامی فصول زمان را در آغوش می کشد و گرد هم می آورد. تنها در یک ثانیه، تمامی زیر وجود دیگری را بر هم انباشته می کند. ما جز یک زندگی نداریم و آن را با زیستنش به رشته تحریر درمی آوریم. خط خوردگیها زخمهای مایند، اما همه چیز حفظ می شود. شاید که با مردن، دستنوشته خویش را با خود می بریم، با ابتداها یا تابندگیهایش، با غلطهای املائی و خط لرزانش. آنگاه که این دستنوشته بسیار خوب نوشته شده باشد، زهی سعادت! حتی گاه خط خوردگیها به سان تذهیبها زیبايند. پاره ای رنجها به سان آثار هنری زیبايند. کمال مطلوب آن است که بدان سان زندگی کنیم که باخ^۲

۱. Samuel Beckett (۱۹۰۶-۱۹۸۹)، نمایشنامه نویس و داستانسرای ایرلندی. -م.

۲. Johann Sebastian Bach (۱۶۸۵-۱۷۵۰)، آهنگساز آلمانی. -م.

پارتیسیونهای خود را می‌نگاشت.



در شالوده‌های کتاب مقدس که به سان بنیادهای دل آدمی است، از انسانی حکایت می‌رود و صحرایی. این انسان از تمامی پیوندهای آشنا می‌گسلد و آوای خویش را در صحرا، به سوی آن وجودی که بسی بزرگ‌تر از اوست برمی‌آورد و با برآوردن آوای خویش، آن را می‌یابد.^۱ این پیامبران آوایشان را از دل خویش تا آسمانی که در آن هیچ چیز به چشم نمی‌آید، برمی‌آوردند. بریدن از خویشان برای سخن گفتن با آن وجودی که چهره‌اش دیده نمی‌شود، جنون است و با این حال، کاری است که هر آن کس که به راستی می‌نویسد نیز انجام می‌دهد. این جست و جوی نومیدانه مخاطب، برای آنکه سرانجام آنچه زیباتر از دنیا است بیاید، همان چیزی است که رمبو را اینچنین بزرگ ساخته است. آثار او از این لحاظ نیز اهمیتی اساسی دارد که در آنها، مسیح و محمد عنان بر عنان می‌روند. بدین سان، خطا می‌کنیم که در تمایل آشکار او به اسلام، تنها میل به آزادی و شور و شوقی مهجور را می‌بینیم. متنهای او شراره‌ای از شعله‌طور را در دل خود نهفته دارد. «آزادی را در رستگاری می‌خواهم»: باید دهها عالم سالخورده الهیات را که چهره آفتاب سوخته آنها به سان چرم جلد کتابهایشان شده است، فراخواند تا به تفسیر این جمله همت گمارند. چرا که امروزه آزادی را بدون رستگاری داریم. باری، شاید آزادی جز در رستگاری نباشد، حال هر معنایی که می‌خواهیم بدین واژه بدهیم. نوشتار همواره یک خطاب است. زمانی دراز مخاطب نوشتار خدا بود. امروزه مخاطب آن غریزه جنسی است. این شاید صرفاً از آن روی باشد که

۱. مؤلف به داستان مکالمه موسی با خدا در بیابان اشاره دارد که شرح آن در کتاب مقدس، سفر خروج، باب ۳-۴ آمده است. -م.

سرهای ما فرود آمده است: به طرز بس مضحک و تأسف آوری، به پایین فرود آمده است، یعنی به سوی آن. با نوشتن در این باره، گمان می‌بریم که به زندگی نزدیک می‌شویم، حال آنکه در واقع به طرز اسفباری از آن دور می‌گردیم. در جامعه غربی، تمامی راهها را پیش پایمان نهاده‌اند تا ما را تباه گردانند. تنها راه راستین، راهی است که از ما سلب شده است. نوشتار راستین، آنگاه هستی می‌پذیرد که کسی ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد: آسمانی که در وجود ما است، به جست و جوی پاره‌های کوچک آسمانی که بر این خاک در تبعید است، می‌پردازد. این تبعید هولناک است، هم از این روست که آسمانی که در وجود ما است، هرگز در انتخابهای خویش راه خطا نمی‌رود.



مکانی که در آن سکونت دارم، در خط مستقیم، باید پنجاه متر از محلی که در آن زاده شدم فاصله داشته باشد. باید پنجاه متر در پنجاه سال می‌پیمودم: این نکته می‌رساند که تا چه اندازه به سفر علاقه دارم. من در بورگونی^۱ زاده شده‌ام و در همان جا می‌زیم، با این حال موطن من این سرزمین نیست. موطن من بسی خُرد است: عرض آن بیست و یک سانتیمتر و طول آن بیست و نه سانتیمتر است. دیار من صفحه سپید کاغذ است و تنها آن. این موطن زیبا در تمام طول سال پوشیده از برف است و گاه باران مرکب بر آن می‌بارد. نوشتن ما را به دورترین مکانها می‌برد و با نوشتن بی‌وقفه لوکروزو را ترک می‌کنم. در این شهر می‌زیم، اما گمان می‌کنم که در هر مکانی می‌توانم زندگی کنم. پروانه‌هایی که به روی سبزه می‌نشینند، در سکون مطلق‌اند. بالهایشان چنان بسته شده که گویی تنها

۱. Bourgogne، منطقه‌ای که در شرق فرانسه قرار دارد. -م.

یک بال دارند. می‌انگاریم که مرده‌اند. اما اگر دست به سویشان پیش آوریم، سرعت نورانی خویش را بازمی‌یابند. بالهای مرا اندیشه برمی‌بندد، اما همین که نور لمس می‌کند، دگرباره حرکت را از سر می‌گیرم.



اگر سفر نمی‌کنم، نخست از آن روست که نمی‌خواهم جهانگرد باشم. اگر از خانه خویش جز به ندرت خارج نمی‌شوم، شاید از آن روی نیز باشد که دنیای خارج همواره تأثیر زیادی بر من نهاده است. در شهرها خویشتن را مورد تعرض و نگوینخت احساس می‌کنم، در دامن طبیعت، دلم شکفته می‌شود و دچار نوعی گیجی خوشایند اما تقریباً برنتافتنی می‌شوم. این اقبال نصیب شده که پنجره‌ام درست رو به دو درخت باز می‌شود. دیروز صبح، برابر درخت زیزفون از خود بیخود شدم؛ درست مانند آن بود که صدای جوانه‌ها را می‌شنیدم که نور را می‌مکند! و امروز صبح، زوج کاملی را دیدم: دو قمری که با پنج سانتیمتر فاصله از یکدیگر، بر شاخه‌ای نشسته بودند. این دو قمری خاکستری رنگ، سرگرم کاری شگفت‌انگیز بودند: آنها گردن و پس گردن یکدیگر را تمیز می‌کردند. یکی بی‌حرکت بود و دیگری نوک خود را ریز ریز در پره‌های او فرو می‌برد بی‌آنکه تنش را لمس کند. این خدمت به نوبت انجام می‌گرفت. این کاری بود بینابین بوسیدن و جوریدن. دیدن این صحنه فوق‌العاده بود. می‌توانستم تا ابد آنجا بمانم و آنها را بنگرم. سپس پر کشیدند و در هوا، راههای مرتعشی را که به سان جویبارهای کوچک بودند، در پیش گرفتند.



واقعیت مرا به عالم رؤیا می‌برد، رؤیا در روز روشن. دوست می‌دارم

که این نور ماورای طبیعی واقعیت را در یک نقاشی باز یابم. در مورد آدمیان نیز چنین است: آدمیانی را دوست می دارم که چیزی دیده اند. از این روی، من که ذوق چندانی در هنر ندارم، نقاشیهای پیتِر دِ هُوخ^۱ را دوست می دارم. در پرده های او نوری مقدس هست، یعنی نوری طبیعی و مأنوس. در یکی از پرده های او، گنجه ای سیاه رنگ و عظیم الجثه و کنده کاری شده هست که مایه ملالت خاطر عده ای کودک گشته است. معجزه پشت در است، یعنی روشنایی روز و این نوری که از انگشت کوچک من بزرگ تر نیست و از پنجره به درون می تابد. از دیدن این پرده منقلب می شوم: در اینجا این یقین به رستگاری و رهایی را بازمی یابم. کفپوش سنگی اتاق گویی هم اینک شسته شده است. کودک به نوری که چشم را می زند، روی کرده است. چه زیبا است که درون این صحنه ام. در پسزمینه، همواره دری گشوده است. رج راهروها و درها که بسی خوشایند من است، به چشم می خورد. راهروهای تو در تو زیبا هستند و به سان کمانه هایی در عالم پیدایند. اندیشه من بدین سان ساخته شده است، با دیدهای مورب.



لوکروزو گونه ای ستاره سیاه در نقشه خیالات مردم است. هنوز صدای خنده بخل آمیز آن روزنامه نگار در گوشم است: «چگونه می توان در شهری چنین معمولی و غرق در دوده و خاکستر، مطالبی از این دست نوشت؟» اما مردمان بلد نیستند ببینند. دوست دارم با آن زیرکی آشنا شوم که به من بگوید چه چیز زیباتر از زندگی هر روزه است. برای ستودن عظمت خدا، نیاز به دیدن چشم اندازهای شکوهمند ندارم، زیرا

۱. Pieter De Hooch (۱۶۲۹-۱۶۸۳)، نقاش هلندی. - م.

می‌انگارم که عظمت خدا در چیزهای کم مقدار جلوه‌گر می‌شود. بسیار کم به گردش می‌روم، اما هر بار به یک نگاه، مسخر و مسحور می‌شوم. همواره علف هرزی را می‌یابم که توانسته سنگفرشها را بشکافد و این علف هرز مرا به شگفت می‌آورد و اندیشه‌ام را تغذیه می‌کند. دیدگانم از خانه برون می‌روند تا نگاهم را تغذیه کنند، اما اندیشه‌ام در خانه می‌ماند و تنها به درون کتابها می‌رود. این دیدگان من اند که نگاهم را تغذیه می‌کنند. نگاه من از چیزهای اندکی تغذیه می‌کند: از اندک خزهای به روی دیواری کوتاه، از شکاف میان سنگفرشها. وجه مشترک این درخششهای طلای خاکستری رنگ که مرا شادمان می‌سازد، فقر و نفس‌زندگی است. از دیدن کوچه‌ای تنگ و تاریک و نمای خانه‌ای محقر، به سان مشاهده سبزه‌زاری که در آن یک دسته گل مینا به اهتزاز درآمده است، احساس دوستی ژرفی به من دست می‌دهد، آنچنان که گویی به یک‌دگر سلام می‌کنیم. باغچه کوچکی را در نظر آورید که در آن گل‌هایی با دوام کاشته‌ایم، گل‌هایی که گردنشان پوشیده از الماس نیست. هیچ چیز زیباتر از آن نیست که کسی، تکلیف دنیوی درخشان بودن یا خوشایند افتادن را وانهاده باشد. از این روست که شمال فرانسه را دوست می‌دارم. مناطق شمالی بسی مناسب حال پسرک کتابخوان است. با پسرکی که غرق در مطالعات خویش است، هیچ چیز بهتر از نور زرد رنگ و آسمان گرفته‌همنوایی ندارد. آنچه در پسزمینه‌ها و رج خیابانها مرا مجذوب خود می‌سازد، معادل خویش را در آسمان می‌یابد. این دوست‌داشتنی‌ترین چهره زندگی است، به سان دخترکی روستایی که آرایش نمی‌کند و زیبایی او زوال‌ناپذیر است. زیبایی توانگران می‌تواند بی‌ثمرد، اما آن زیبایی دگر خلل‌ناپذیر است. این تصویر دلی نیز هست که چندان تند می‌تپد که لاجرم لطافتی عظیم بدان ره می‌یابد. در دنیا مکان‌هایی هست که از فرط دلمردگی، صرف دیدن آنها روح را از تن ما برمی‌کند: اینها مکان‌هایی هستند که در آنها، روح را پول میرانده است. لوکروزو نه چنین است.



از ده تا پانزده سالگی، تقریباً همواره از گردش روزهای یکشنبه به همراه والدینم سر باز می‌زدم تا بتوانم کتاب بخوانم یا شوپن^۱ گوش کنم و این دلبستگی از خود من سرچشمه گرفته بود. در موسیقی شوپن یاسی شگفت‌انگیز وجود دارد: این موسیقی موفق می‌شود از توده‌ای به هم فشرده و سیاه، نور ساطع سازد. خون من رنگ این موسیقی را به خود گرفت. نخست، از رقصهای لهستانی^۲ یاد می‌کنم. نتهای آغازین این موسیقی را دوست می‌داشتم، نتهایی که بی‌درنگ به من لذتی چندان خشن می‌بخشید که گویی می‌بینم و می‌شنوم که یک کیسه تیله روی زمین می‌ریزد و از پلکان سرازیر می‌شود. شوپن اندوه استحاله یافته است و نیز پاییز است، خنده پیوسته کودکی خردسال در کنار اتاق یک بیمار است. سپس از رکوئیم فوره^۳ یاد می‌کنم. آنچه همه جا در اتاق یک محتضر روی می‌دهد، به رکوئیم فوره نزدیک‌تر است تا به رکوئیم موتسارت^۴. این موسیقی را هرچه بیشتر دوست می‌دارم، زیرا هرچه بیشتر برای جنبه‌های ناشنیده زندگی بها قایل می‌شوم و عظمت اضمحلال زندگان را می‌سنجم. در این موسیقی، مرگ به سان دستی که چهره محتضری را نوازش می‌کند، فرامی‌رسد. لطافت آن، با دقت برش تیغ، به دل می‌نشیند. تیره‌روزی به سان طراحی است که همه چیز را با مداد کلفت چرب سایه می‌زند. شادی با قلمی نامحسوس طرح می‌زند، اما تیره‌روزی گویی دست

۱. Frédéric Chopin (۱۸۱۰-۱۸۴۹)، آهنگساز لهستانی. - م.

۲. *Polonaises*، رقص درباری لهستانی که به صورتی باشکوه اجرا می‌شود و موسیقی آن را شوپن و لیست برای کنسرت تنظیم کردند. - م.

۳. Gabriel Fauré (۱۸۴۵-۱۹۲۴)، آهنگساز فرانسوی. رکوئیم (*Requiem*) به اثر موسیقایی گفته می‌شود که بر روی متن دعای آمرزش مردگان نگاشته شده است. - م.

۴. Wolfgang Amadeus Mozart (۱۷۵۶-۱۷۹۱)، آهنگساز اتریشی. - م.

گوشتالوی کودکی را دارد که به یک مداد کلفت سیاه تکیه داده است. و سپس از باخ یاد می‌کنم. باخ گل سرخ است. اندام گل‌های سرخ همواره به یک گونه است و با این همه، تصور نمی‌کنم که روزی بتوان از آنها دلزده شد. موسیقی باخ بی‌وقفه گرد چیزی بس عظیم می‌گردد، به سان کودک خردسالی که گرد دامن مادر خویش می‌چرخد. این موسیقی گرد مرکزی می‌گردد که دست ما هرگز بدان نخواهد رسید. باخ چندان بزرگ است که تقریباً خارج از حیطهٔ آدمیان قرار می‌گیرد و با این همه، تسلی بخش تر از همه است. موسیقی او چندان ما را آرامش می‌بخشد و یاوری می‌کند که هیچ موسیقی دیگری قادر نیست با ما چنین کند. باخ اوج توجهی است که می‌توان به چیزها معطوف داشت، موسیقی است که به همه چیز عطف توجه می‌کند.



نوشتن همواره برای من در حکم راه و التیام بوده است. در حین نوشتن، احساس می‌کنم که در حال احیای چیزی هستم. پدر بزرگ پدریم از فرط کار از دنیا رفت و مادر بزرگ مادریم در اثر بیماری. در واقع، مادر بزرگم در عنفوان جوانی به علت ابتلا به پارانویا^۱ در بیمارستان روانی محبوس گشت. بنابراین، زمانی دراز پیش از والدینم، کسی راهی را آغاز کرده بود که به سبب دروغ دنیا، نتوانسته بود ادامه یابد. همین راه است که می‌خواهم دگرباره آن را بگشایم. در نوجوانی، آنگاه که می‌نوشتم، عکس چهرهٔ مادر بزرگم روی میز کار برابرم بود. نخستین کتاب کوچکی که با عنوان *آتش اتاقها*^۲ نوشتم، در چاپخانهٔ بیمارستان دیژون^۳ چاپ شد که

۱. *paranoïa*، نوعی اختلال مشاعر که سبب بروز اوهام و وحشت در بیمار می‌شود. -م.

۲. *Le feu des chambres*

۳. Dijon، از شهرهای فرانسه که در شرق این کشور قرار دارد. -م.

مادر بزرگم در آن بستری بود. نوشتن زادهٔ رابطه‌های خویشاوندی از این دست است. آدمیان سخنی را به گوشمان می‌خوانند. در نسلهای پیشین، کسی قلم در کفم نهاد. آیا می‌توان مرده‌ای را تسلی بخشید؟ به گمانم آری. از جمله از راه نوشتن. شاید هیچ‌گاه برای تسلی بخشیدن کسی دیر نباشد.



دوست داشتن کسی در حکم خواندن اوست. در حکم آن است که بتوانیم تمامی جمله‌هایی را که در دل دیگری است بخوانیم و در حال خواندن، دل او را از بند برهانیم. در حکم آن است که دل او را به سان پوستنوشته‌ای باز کنیم و به بانگ بلند بخوانیم، گویی هرکس در نهاد خویش کتابی است که به زیبایی بیگانه نگاشته شده است. متناهی که به روی چهره‌ای نگاشته شده است، از حجم یک مجلد پلئیاد^۱ افزون‌تر است و آنگاه که به چهره‌ای می‌نگرم، می‌کوشم همه چیز را بخوانم، حتی یادداشتهای پایین صفحه را. آنچنان به درون چهره‌ها نفوذ می‌کنم که گویی به عمق مه می‌روم، تا بدان جا که کوچک‌ترین جزئیات منظره آشکار گردد. اعمال ما برایمان درک‌ناشدنی باقی می‌ماند. شاید از همین روست که کودکان اینقدر دوست می‌دارند که پیوسته برای آنها از وقایع دوران کودکی‌شان حکایت کنند. آنگاه که بدین سان سرگرم خواندن دیگری می‌شویم، به او امکان تنفس می‌دهیم، یعنی او را هستی می‌بخشیم. شاید دیوانگان کسانی باشند که هرگز هیچ‌کس آنها را نخوانده است و از اینکه جمله‌هایی در دل دارند که هرگز کسی نگاهی بدانها نیفکنده است، به خشم آمده‌اند. آنان به سان کتابهای بر بسته‌اند. مادر سخن فرزند

۱. پلئیاد (Pléiade) عنوان یکی از مجموعه کتابهای نفیس انتشارات گالیمار (Gallimard) فرانسه است که مجلدات آن، از ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ صفحه حجم دارند و با چرم طبیعی صحافی می‌شوند و برای زرکوب عطف آنها، از طلای عیار ۲۳ استفاده می‌شود. -م.

خویش را در نگاه او می‌خواند، پیش از آنکه فرزند بداند چگونه باید مقصود خویش را ادا کند. کافی است نوزادی به ما بنگرد تا دریابیم که فرزند خردسال آدمی، بی‌درنگ چهره‌خوانی می‌داند و حتی به سان چهره‌خوانهای بزرگ است: چهره‌دیگری را می‌بلعد. اشخاص را به سان کتاب می‌خوانیم و این کتاب از خوانده شدن روشنایی می‌یابد و در عوض ما را روشنایی می‌بخشد، همچنان که خواندن صفحه‌بسیار زیبایی از یک نوشته کمیاب، با خواننده چنین می‌کند. آنگاه که کتابی خوانده نمی‌شود، بدان می‌ماند که هرگز وجود نداشته است. هولناک‌ترین اتفاقی که می‌تواند میان دو انسان دلبسته یکدیگر روی دهد، این است که یکی از آن دو گمان برد که همه چیز دیگری را خوانده است و این سبب گردد که از او دور شود، چرا که با خواندن می‌نویسیم، اما به نحوی بس اسرارآمیز، و دل دیگری کتابی است که به تدریج نگاشته می‌شود و جمله‌های آن می‌تواند با گذشت زمان غنا یابد. ساخت و پرداخت دل آدمی تنها آنگاه به نقطه پایان می‌رسد که مرگ آن را از میان ببرد. تا واپسین دم، محتوای کتاب می‌تواند تغییر پذیرد. تا آن زمان که دیگری زنده است، خواندن آنچه می‌خوانیم پایان نمی‌پذیرد. یگانه خواننده کامل خدا است، همو که به این مطالعه به تمامی معنا می‌بخشد. اما اغلب اوقات، خواندن دیگری در حد بسیار سطحی باقی می‌ماند و به راستی با یکدیگر سخن نمی‌گوییم. شاید هر کدام از ما به سان خانه‌ای با پنجره‌های بسیار است. می‌توانیم از بیرون صدا بزنیم و یک یا دو پنجره چراغشان روشن خواهد شد، اما نه همه پنجره‌ها. و گاه استثنائاً، هر جا که در می‌زنیم، چراغی روشن می‌شود، اما این اتفاق بی‌اندازه به ندرت روی می‌دهد. آنگاه که نور حقیقت همه جا را روشن می‌سازد، عشق فرارسیده است.

فرهنگ مقدس



در آغاز قصه می خواندم و از این کار به شگفت می آمدم. من چشمی دارم که رنگهای صورتهای نقش شده بر ورقهای تارو^۱ را دوست می دارد. از بخشی از ادبیات که مکرر کننده نور بی نقص قصه هایی است که همه چیز را در دل خود نهفته دارند، بیزارم. بسیاری از نویسندگان با ورقهای تقلبی و نشانه دار بازی می کنند. در این زندگی، در باره معاشرتها می توانیم خطا کنیم و در ضمن بسیار خطا می کنیم. اما هولناک وقتی است که این اشتباهات ناگزیر، با شور آشفته ادبیات وارد فعل و انفعال می شوند: در این لحظه، اشتباهاتی که در زندگی مرتکب شده ایم، ممکن است پایدار و نازدودنی گردند. امروزه از بخش بزرگی از ادبیات بیزارم، بدان سان که از استادی نادرست یا از کسی که از سادگی کودکان سوء استفاده می کند، می توان بیزار بود. در نوجوانی، نور را می جستم. در جنگل کتابها سرگردان شده بودم. اما به ادبیاتی برخورددم که مرا بیشتر به گمراهی کشاند: آنگاه که جوانیم، این گمراهی به ستایش هوا و هوس دامن می زند و خطا آغاز می شود. در عشق، اغلب اوقات در معبد سیاه بت پرستی هستیم.

۱. تارو (tarot) نوعی بازی ورق است که روی کارتهای آن، صورتهای رنگارنگ نقش شده است. از ورقهای تارو برای فال گیری نیز استفاده می شود. -م.



ادبیاتی که دوستش می‌دارم، ساخته و پرداختهٔ صیادان قاچاق است که حلقهٔ محاصره را بر واقعیت تنگ می‌کنند و صید شگفت‌انگیز را به سوی خواننده می‌رانند. از پیش پای ما خوانندگان، ناگهان کبک یا پرنده‌ای به مراتب کمیاب‌تر پر می‌کشد. آن ادبیات دیگر، ساخته و پرداختهٔ کسانی است که از راه‌های کمابیش خشن، خوانندگان را به سوی شخص خود می‌رانند. آنگاه که این کار جامهٔ عمل می‌پوشد، نویسنده مبدل به تندیس خویشتن می‌شود. باری، راه‌های تمیز گذاشتن میان این دو گونه ادبیات را در اختیار ما قرار نمی‌دهند. بیماری‌های فرهنگی وجود دارد و از آنها یکی همین عدم فرق‌گذاری است، اما این بیماری چندان شایع است که چهرهٔ سلامت به خود گرفته است. در جست و جوی زمان از دست رفته^۱ فاخر است و بیهوده و من زمانی با حظ و لذت در آن گمراه شدم. نقطهٔ مقابل این کتاب، ابله داستایفسکی است. من هرگز به ستاینندگان داستایفسکی برنخورده‌ام، بلکه کسانی را دیده‌ام که از مطالعهٔ آثار او سوخته‌اند. او از روحها همچون هدف یک پیکار سخن می‌گوید، در همان حال که پروست از من دم می‌زند. پروست زیبایی پرست است و داستایفسکی زنده. داستایفسکی درخشش ناب زندگی است، به سان اخگری که از آتش برمی‌جهد. این زندگی ناب آتش، به هیئت اخگری به درون کتاب می‌جهد. آنگاه این کتاب دیگر چیزی نیست جز وسیله‌ای بس ناب که به خدمت زندگان در می‌آید. اما در خصوص آن زیبایی پرست، باید درودگری را در نظر آورد که به جای مبلهائی که ساخته است، وسایل کار خویش همچون زنده واره و غیره را پیش می‌آورد تا مورد ستایش خواننده قرار گیرد، کاری که ابلهانه می‌نماید. اما

۱. *À la recherche du temps perdu*، اثر مشهور مارسل پروست. -م.

خواننده راستین نزد پروست از گرسنگی خواهد مرد. شگفت آنکه می‌توانستم از مطالعه اثری به مطالعه اثر دیگر گذر کنم بی آنکه این فرق اساسی را دریابم. ابله را در هفده سالگی و در جست و جوی زمان از دست رفته را در سی سالگی خواندم. بنابراین نخست حقیقت را به چشم دیدم و سپس آن را از کف دادم. این تجربه رایج تر از آن است که می‌انگاریم: طلا را می‌یابیم و سپس آن را با جنسهای تقلبی عوض می‌کنیم. از هر چیز مزه‌ای چشیده بودم و دیگر قادر به چشیدن نبودم، زیرا زیاده از حد خوانده بودم. نویسنده‌ای نویسنده دیگر را با خود می‌آورد و می‌راند. سرانجام همه چیز را خوب یافتم، به ویژه آنچه را که تقدیس زمان، غیر قابل لمس ساخته است. با داستایفسکی روشنایی شدیدی گذر کرد، اما آن را به زیر سایه کثرتی از کتابهای دیگر مدفون ساختم که در جست و جوی زمان از دست رفته از آن جمله بود. این زمان، دیگر مایل به داشتن چنین تساهل کاهلانه‌ای نیستم که هر نویسنده‌ای را در کنار هر نویسنده دیگری بنشانم: نمی‌توانیم بیدارگران و گمراه‌کنندگان را به یک نحو دوست داشته باشیم. باید محال باشد که بتوانیم به یک آواز داستایفسکی و پروست سخن گویم، البته اگر قرار باشد تنها از این دو غول ادبیات صحبت کنیم.



بدتر از همه آن است که سخنان راست و دروغ کنار هم نشانده شوند، این همان بلع دل آشوب کتابها است، بلع توأمان تمامی کتابها، هر کتابی که باشد. این را آزموده‌ام. توانسته‌ام از گفت و گویی بس نهانی با ترسای آویلابی^۱، به آرایه‌پردازیهای پروست گذر کنم. آنگاه حقیقت با

۱. Thérèse d'Ávila (۱۵۱۵-۱۵۸۲)، قدیسه عارف مسلک اسپانیایی. - م.

شرنگهای از هر دست می‌آمیزد و دیگر از آن چیزی درک نمی‌شود. پروست در انجام این کار صعب کامیاب شد که گل زالزالک سفید^۱ را در میانهٔ دوزخ نشانده و این برنتافتنی است، زیرا دیدن اینک که روشن‌ترین چهرهٔ زندگی بدین سان با تیره‌ترین سپای آن درآمیزد، به مراتب گمراه‌کننده‌تر است. کلام پروست بیش از گل زالزالکی که توصیف‌گر آن است نشو و نما می‌کند و اشکال آن نیز در همین است. من دگر باره در نبوغ پروست مناقشه نمی‌کنم، صرفاً می‌گویم که نبوغهای ناپسند نیز وجود دارد. وانگهی، بر خلاف نظر پذیرفته شده، نبوغ فی‌نفسه داروی هر درد نیست، اگر در خدمت مقصودی ناپسند درآید. عظمت شیطانی وجود دارد و نبوغ شیرین. بدین سان، پاره‌ای از کتابها تقریباً خدشه‌ناپذیرند: در بیست سالگی، سفر به انتهای شب^۲ را خواندم. این کتاب اندکی متحیرم کرد، اگر خلاف این را بگویم دروغ گفته‌ام، اما درون آن چیزی بود که مرا می‌آزرد و آن تاریکی بود. باری، کسی را می‌شناختم که سلین^۳ برای او خدا بود. برای آنکه اندیشهٔ خویش را به زبانی به او بگویم که زیاده آزرده‌اش نسازم، به جست‌وجوی آن چیزی از این کتاب پرداختم که می‌توانستم آن را موجه شمارم و جز این چیزی نیافتم: واقعهٔ بسیار کوچکی که در آن، از مردی سخن می‌رود که آدمی رذل است و با این حال، تمام پول خود را کنار می‌نهد تا آن را برای دخترکی در پایتخت بفرستد. این دهشی بلاعوض است. به آن ستایندهٔ سلین گفتم: «از این کتاب همین را به خاطر می‌سپارم.» او به من گوشزد کرد که این کتاب را مطالعهٔ وهم‌آمیز کرده‌ام و با این آمیزهٔ توأمان درس دادن و تحقیر کردن که نزد روشنفکران بسی رایج است، مرا آزرده: با کسی که در یک قدمی ما است سخن می‌گویم و چند سال نوری آن سوتر فرستاده می‌شویم.

۱. گل زالزالک سفید در فرانسه نماد شکوفایی زندگی و سعادت زوجهای جوان است. - م.

۲. *Voyage au bout de la nuit*، اثر مشهور لویی فردینان سلین. - م.

۳. Louis-Ferdinand Céline (۱۸۹۴-۱۹۶۱)، نویسندهٔ فرانسوی. - م.



پس از قصه‌ها، نخستین کتابی که به راستی مرا تحت تأثیر قرار داد *سیرگذشت هانس برینکر قهرمان کوچولوی هارلم*^۱ بود. سدی در بالای دست دهکده‌ای بنا شده که هزارها تن آب سیاه و مرگ را در خود ذخیره کرده است. هانس کوچولو مشغول گردش در پایین سد است که ناگهان متوجه شکاف بسیار کوچکی می‌شود که چند قطره آب از آن می‌چکد. دست کوچک خود را به شکاف می‌چسباند و با این کار، تمامی اهل دهکده را نجات می‌دهد. پس از یک شب مراقبت، به صورت اتفاقی او را پیدا می‌کنند. اگر هانس آنجا نبود، تمامی اهل دهکده می‌مردند. او برای جلوگیری از مردن همگان، وسیله‌ای جز فشار دست کوچک خود نداشت. این داستان با چنان قدرت بی‌امان و کودکنه‌ای در ذهن من وارد شد که به نوبه خود در نوشتن من نیز گام نهاد: جلوگیری از آنچه مهارناشدنی است. هانس کوچولو باید مبارزه می‌کرد، چون فشار فزاینده بود و عاقبت کودک تقریباً با تمام قوا روی سنگ خم شده بود. شاید زمانی بس دراز، چیزی خطرناک و مرگبار در وجود من بود که هم از دنیا سرچشمه می‌گرفت و هم از خود من. زیرا این مبارزه هم بیرونی است و هم درونی: باید هم با قدرتهای شریر دنیوی مبارزه کرد و هم با قدرتهای زیانبار روحی. این پیکاری مضاعف است. شاید که هدف راستین پیکارها، دلهایند. گویی دنیا پیکار می‌کند تا دیگر هیچ دلی وجود نداشته باشد. شاید این همان کاری است که می‌خواستم با نوشتن انجام دهم: نجات دادن یک فندق، یک لپخند، یک برگ درخت. در واقع، نجات دادن دنیا.



۱. *L'hitoire de Hans Brinker, le petit héros de Haarlem*، قصه‌ای نوشته آلبرتن

دلای (Albertin Deletaille) نویسنده فرانسوی. - م.

نیکی حکایتی ساده دارد: طبق تعریف از آن بی نصیبیم. در دنیا جایی ندارد. پس آنگاه که اینجا است، همواره معجزه‌ای رخ داده است. تمامی اندیشه‌های تصنعی و معمولی را در کنار خود بی‌رنگ می‌سازد. همچنین شیادی فرهنگ مقدس را که ارباب مقدس ما مارسل پروست آن را حفته کرده است، نقش بر آب می‌کند. هوشمندی که بر ما عطا می‌کند، شست و شویمان می‌دهد و به سان رگبار تند بهاری بر سرمان فرو می‌بارد. به هاله نور می‌ماند. غیر مترقب‌ترین رویداد است، حال آنکه بدی همواره جزئی از برنامه است. بدی، جایگاه خوانندگان تنور است، مبتذل‌ترین چیزها است، همان چیزی که همواره انتظارش را می‌کشم. حال آنکه نیکی، پرنده‌ای است که میان مسها و سیمهای این کنسرت شیر راه خود را گم کرده است، این سرشت عظیم دل است که هر بار نامنتظر است.



دل، کانون هستی است: اگرچه ضعیف‌ترین عضو است، اما شکست نمی‌پذیرد. در واقع، مسیح بازنده شد و همواره بازنده خواهد شد، اما به سبب همین ناتوانی پیروز گشت و این پیروزی نه همان پیروزی دنیا است. از همه چیز می‌توان استفاده نادرست کرد، حتی از حقیقت، همچنان که از همه چیز می‌توان لذت برد، حتی از پاک‌ترین چیزها. مصرف کردن به منزله از میان بردن است. به این نحو، حتی خدا را نیز می‌توان مصرف کرد. نقطه اوج این کار، این است که خدای را به سان بت پرستیم، یعنی از خدا چیزی دلپذیر برای لذت ناچیز زیبایی شناختی شخصی بسازیم.



روحیه جدی از جنس سرب است و هرگز کسی موفق نخواهد شد

اگراری کند که آن را به جای طلا بگیرم. روحیه درخشان — گزنده و بی رحم — در نقطه مقابل هوشمندی است. روحیه‌ای است که دلبسته بدی و مرگ است و وجه آشوبگرانه شادی را تقدیس می‌کند، و این شیوه‌ای ناپسند برای گرم کردن بازار کلام خویش است و اغلب روحیه‌ای خودشیفته را در پس خود نهان می‌دارد. همواره کسی بوده است که به این مسند پایی در عالم ادبیات تکیه زند. گونه‌ای آلت دست، نوعی الکترون که به دروغ آزاد است. این مسند، جایگاهی ضروری در محیط ادبی است. همواره مسندی از این دست لازم است. اندیشه این اذهان دگراندیش، چندان بزرگ تر از خرده استخوانی در یک دیگ آبگوشت نیست، لیکن خرده استخوانی که مغز ندارد. اما آنگاه که از حیطة شریعتمداری ادبی خارج می‌شویم، چه احوال خوشی دست می‌دهد! آنچه را که دوست می‌داریم، به راستی بهتر دوست می‌داریم، زیرا با تحمیل همسایگان مشکوک، دیگر آن را در معرض مخاطره قرار نمی‌دهیم. از این ادبیات حذر می‌کنم و در عین حال همواره گوش به زنگم: می‌دانم که حقیقت، به سان گرگهای جنگل، از هر جا می‌تواند سر بر آورد. زه‌های روح آدمی صد هزار بار پُر شمارتر از زه‌های چنگ است و آنچه محال می‌نماید، به ناگاه می‌تواند هستی پذیرد.



لویی — زُنه دِ فورِه^۱ و ساموئل بِکِت دو میوه‌ای هستند که اگر نگوییم به یک درخت تعلق دارند، دست‌کم از آن یک جنگل‌اند. آنچه هولناک است اینکه قریحه ایشان به سان آبی است که در کوزه نومی‌دیشان ریخته شده است. من نیز می‌خواهم که سیاهی را به من بنمایانند، اما می‌خواهم که

۱. Louis-René Des Forêts (۱۹۱۸-۲۰۰۰)، نویسنده فرانسوی. - م.

رزم آوری آن را به من بنمایاند. دِفوره و بکت اجازه می دهند تا شب به جای ایشان سخن گوید: آنها سوت های غم افزای کارخانه هایند که ما را به دست کشیدن از کار فرا می خوانند. در واقع، بکت تنها در یکی از نخستین کتابهای خویش به توصیف سنبل که در حال گنبدیدن است نمی پردازد: تمامی نوشته های او به سان رومیزی است که این سنبل در وسط آن نهاده شده است. این عملِ نفی مطلق است: دلپذیرترین و نازک آرای ترین و عطر آگین ترین چیزها را می گیریم و آن را تنها در حال تباهیش ارج می نهم. آنگاه آسمان سراسر به سان این سنبل گنبدیده می شود. هنگامی که به توصیفات هاپکینز^۱ از سنبل می اندیشیم، دو نگرش متضاد را می بینیم: یکی ما را به سوی پستی می کشد و آن دیگری به سوی بلندی. بدیهی است که دِفوره و بکت هر دو بسی باقریحه اند و از آنجا که می دانیم این زندگی هولناک است، باید بگوییم که اینان همانند دادستانهایی هستند که در تالاری که وکیلان مدافع از آن اخراج شده اند، سخن می گویند. خواندن آثار ایشان آزمونی بس دشوار است. حتی می تواند ثمربخش نیز باشد، اما همچنان که در تابلوی معروف هولباین^۲، آن کس که زبان آسمان بود دیگر جز جنازه ای در حال پوسیدن نیست^۳، به فلاکت دنیا نیز دیگر تا ابد هیچ کس نظر نخواهد کرد و این نکته به گویاترین زبان بیان شده است. اگرچه پاکی رانمی توان میراند، اما این کتابها می توانند آن را مجاب سازند که در دنیا یکه و تنها است و در دل کسانی که از آن نصیب برده اند، نور امیدش را خاموش سازند. دِفوره و بکت واژه به واژه شهادت ما را سوهان می کشند. در نفی غم افزا و مجاب کننده ای قرار می گیریم و بدان می ماند که برابر گدایانی ایستاده ایم که زخم تن خویش

۱. Gerard Manley Hopkins (۱۸۴۴-۱۸۸۹)، شاعر انگلیسی. - م.

۲. Hans Holbein (۱۴۹۷-۱۵۴۳)، نقاش، طراح و حکاک آلمانی که به هولباین کهن

معروف است. - م.

۳. مؤلف به پرده مسیح در گور هولباین اشاره دارد. - م.

را نشان می‌دهند. شب موحشی به رنگ ارغوانی مایل به سیاه، از زبان ایشان سخن می‌گوید تا مجابمان سازد که دیگر هرگز هیچ سبیده‌ای برنخواهد دمید. نزدِ دَفوره، کمال سبک ادبی و سیاقی را که نمی‌توان در آن دست برد، مشاهده کرده‌ام و زخمهای فقدانِ فجیع را بر دل او دیده‌ام. وزن کودک مرده را احساس کرده‌ام، در شبی که می‌کوشد سلطهٔ خویش را وسعت بخشد و ما را با خود ببرد. بر خلاف اینان، دل شاعرهٔ امریکایی امیلی دیکینسون^۱ اینجا است، آنچنان که تنها یک شاخه گل سرخ قادر است اینجا باشد. او اغلب رنج می‌کشید، اما هرگز بدین سرخوردگی آلوده نشد، همان سرخوردگی که حتی شهادت تنها بودن را نیز ندارد و بر آن است تا مجابمان سازد که همه چیز بیهوده است و ما را به تیره‌روزی کشاند. امروزه به طرز شگفت‌آوری بر آند تا به ما بقبولانند که هیچ روشن‌بینی جز روشن‌بینی مرگ وجود ندارد: می‌خواهند آسمان لاجوردین را تا بدان جا بخرانند که آسمانی سیاه از زیر آن پدیدار گردد. اگر چیز دیگری را بجویم، متهم می‌شویم که در جست و جوی تسلی خاطریم و از آنجا که این سرخوردگی به صورت تمام و کمال با فروپاشی بیمارگونهٔ این عصر ممزوج می‌گردد، همه چیز با هم جفت و جور می‌شود. اگر هاپکینز شب را شناخت و این را در غزلهای موحش^۲ بیان کرد، با گفتن اینکه «من سعادت‌مندم» از دنیا رفت. او این را از برای ما باقی گذاشت. بر زبان راندن جمله‌ای از این دست در زمانی که همه چیز از دست رفته است، عین سخاوت است. نزد کسانی که در همه حال دوستشان می‌دارم، همواره آینده‌ای پیش روست. گویی از آینده نزد من آمده‌اند. این نکته در مورد کتابها نیز صادق است. فکر می‌کنم که دوتل همواره از آینده سخن گفته است: او تنها از آن چیزی سخن گفته که سرسختانه بر ویرانه‌ها می‌روید. او توانسته از خارها و درخشش قوطی کنسرو یا شقایق نام

۱. Emily Dickinson (۱۸۲۰-۱۸۸۶)، شاعرهٔ امریکایی. -م.

۲. *Terrible Sonnets* (به فرانسه *Sonnets Terribles*)، از آثار جرارد منلی هاپکینز. -م.

ببرد و اینها همان چیزهایی هستند که وقتی همه چیز نابود شود، برای ما باقی می‌مانند، چرا که نوری شکست‌ناپذیر دارند. دوتل باز هم اندکی از ما پیش است، زیرا ما تازه به ویرانه‌ها رسیده‌ایم. نیک کرداری کتابهای او از آن روی فزونی خواهد گرفت که ما به درخشش تسلی‌بخش این چیزهای بس کوچک نیازمند خواهیم بود. روزی جز ویرانه دیگر چیزی به روی زمین نخواهد بود و این همان واقعه‌ای است که اشعار آندره دوتل از آن خبر داده‌اند. چنین رویدادی سبب تحقق این پیشگویی یونگ^۱ خواهد گشت: «تقاص هر گونه ستمی که مرتکب شده‌ایم یا صرفاً بدان اندیشیده‌ایم، روزی از روح ما ستانده خواهد شد، بدون توجه به اینکه آیا در عمل ما علل مخفهای هم وجود داشته است یا خیر.» شاید عاقبت برای تنها چیزی که نابودی نمی‌پذیرد بها قابل شویم، همان چیزی که نامی جز خدا ندارد، همان چیزی که جز عشق نیست.



می‌خواهم آنچه را که مرده است بمیرانم تا آنچه را که زنده است زندگی بخشم. هر قدر دنیا سیاه‌تر باشد، نیاز افزون‌تری به روشن شدن دارد. صف خاموشگران بزرگ که با شکوه و جلال، افکار و آرا و یقینها و اعتقادات مقبول خویش را همچون شمعی مومی در دست دارند، از عالم کودکی گذر کرده‌اند. می‌انگارند که روشنایی می‌بخشند، اما در واقع هر آنچه را که دعوی روشنایی بخشیدنش را دارند، خاموش می‌سازند. اندیشه‌ی راست بی‌درنگ فعال می‌شود، نمی‌تواند تنها در مرحله‌ی اندیشیدن باقی بماند. آنگاه که کتابی را می‌خوانم یا پرده‌ای را می‌نگرم یا موسیقی را می‌شنوم، به سان زاغی می‌شوم که نه تنها هر آنچه را که می‌درخشد، بلکه

۱. Carl Gustav Jung (۱۸۷۵-۱۹۶۱)، روانشناس و روانکاو سوییسی. -م.

هر آنچه را که راست است می‌رباید. اندیشهٔ درست سرایت‌پذیر است: برابر پاره‌ای از اشعار عرب، تنم می‌خکوب می‌شود، گویی این اشعار از راه تن وارد خونم می‌شوند. آنچه بیش از همه مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد، هنگامی است که تمامی نیرویی که در خون گردش می‌کند، به سان یک دسته گل سرخ در قلب گرد می‌آید.



آتش است که سرنوشت همه چیز را رقم می‌زند، آتش روح، و از هر آنجا که دلخواه اوست می‌گذرد. این آتش برای آنکه بگیرد، به چیزی جز چوب خشک نیاز ندارد، یعنی به دلی استوار. وانگهی، مسیح هیچ چیز ننگاشت. نور جهان از جهان سرچشمه نمی‌گیرد^۱: این نور از افروختگی این دلهای پاک نشأت می‌یابد که بیش از آنکه شیفتهٔ خویشان باشند، مفتون سادگی ذاتی آسمان نیلگون و عمل پُرسخاوت یا کلام باطراوتند. این تنها به نوشته‌ها (اعم از مقدس یا غیر مقدس) مربوط نمی‌شود و حتی تا آنجا پیش می‌روم که می‌گویم برخی از درس‌نخوانده‌ها می‌توانند در این حیطة دیدی برتر از قبيلةٔ عالمان نزدیک‌بین داشته باشند. از تنی چند از ایشان یاد می‌کنیم: تِریز دو لیزیو^۲ که اگرچه کلیسا به تازگی او را شایستهٔ اعطای لقب «حکیمه» شمرده است، هیچ‌گاه جز سخنان ساده بر زبان و قلمش جاری نگشت، سخنانی چندان نافذ که تنها

۱. «نور جهان» لقبی است که طبق روایت کتاب مقدس، عیسی به خویشان داده است. به این آیات برگرفته از انجیل یوحنا توجه کنید: «عیسی دگر بار بدیشان خطاب کرد و گفت: من نور جهانم.» (باب ۸، آیه ۱۲)؛ «مادام که در جهانم، نور جهانم.» (باب ۹، آیه ۵)؛ «من که نورم، در جهان آمده‌ام تا هر آن که بر من ایمان آورد، در تاریکیها باقی نماند.» (باب ۱۲، آیه ۴۶).

۲. Thérèse de Lisieux (۱۸۷۳-۱۸۹۷)، قدیسهٔ فرانسوی که پیرو کرملیان بود. -م.

شقایقها و میناها به واقع قادرند آنها را رمزگشایی کنند. خدای ترز دو لیزیو بزرگ تر از عروسکهای پارچه‌ای نیست. این خدا لالیپهایی بر لبان او نشانده که سادگی بی‌مانندی دارند. به دو شاعر کولی نیز می‌اندیشم: الکساندر رومانس^۱ و ژان-ماری کروویج^۲. اینان به قوم کولیان که تا کنون حق برخورداری از لقب اصالت نویسندگی را نداشته‌اند، آوایی بخشیده‌اند. کولیان نسبت به قدر و منزلت خویش، در بی‌خبری کامل و نورانی به سر می‌برند. ژان-ماری کروویج از ظرافت درک طبیعت بهره‌مند است. با کتاب خود که روزهای ساده^۳ نام دارد، حس برادری را تا بدان جا پیش می‌راند که به خانه ما درمی‌آید: می‌توانیم نویسندگانی را که به واقع به خانه ما درمی‌آیند، شماره کنیم. اکثر نویسندگان در پاگرد می‌مانند. آثار آنان را بدون حضور ذهن می‌خوانیم. اغلب اوقات، نویسنده چندان بی‌رمق است که حتی نمی‌تواند از پلکان خانه من بالا بیاید. اما نویسنده راستین آن کسی است که به خانه‌ام می‌آید و از روی میز من آنچه را که مانع دیدم می‌شود، دور می‌سازد. ژان-ماری کروویج از پلکان خانه من چهار پله یکی بالا می‌آید. او زندگی خویش را به بازی گرفته است، از زندگی خویش چنان گذشته که گویی از میان آتشسوزی جنگل می‌گذرد. ویژگی این انسان در این است که هر آنچه زنده است، او را مجروح می‌سازد. الکساندر رومانس به سهم خویش، چون دریافته که خدا زمانی دراز را صرف در گشودن به روی او کرده، پای خود را لای در لطف نهاده است. این نویسندگان را هرچه بیشتر دوست می‌دارم، همانان که اتاق مرا از زوائد می‌رویند. اکثر نویسندگان طراحان داخلی‌اند، می‌نویسند تا نیستی درونی خویش را به اثاث آراسته زینت بخشند. اگر بدین سان یک قدیسه و چند کولی (و نیز چند تن دیگر همچون مایستر

۱. Alexandre Romanès (۱۹۵۱)، شاعر معاصر فرانسوی. - م.

۲. Jean-Marie Kerwich، شاعر معاصر فرانسوی. - م.

۳. *Les jours simples*، دفتری که حاوی تأملات کروویج درباره طبیعت است. - م.

اکهارت^۱) را درون ارا به‌ای گرد می‌آورم، تنها به سبب شادمانی نیست که این کار به من می‌بخشد، بلکه دلیلی بس ژرف‌تر دارد. در واقع زندگی دیوانه است: تمامی برنامه‌ها و محاسبات و یقینها و خواسته‌های ما را با فراغ بال بر باد می‌دهد. هیچ منطقی را نمی‌پذیرد (تمامی منطقها برای او محبس‌اند) مگر منطق لایتناهی دل را. ترز دو لیزیو چندان عالم نبود و کولیان هیچ کتابی را نمی‌گشایند، اما در دل ایشان این نور وحشی و آشفته و بی‌نهایت زیبا نهفته است که به همراه کلام پیامبران، یک تنه می‌تواند مانع از منجمد شدن دنیا در شبانگاه دانش گردد. دل، سراپای داشته‌های ما را به چیزی نمی‌گیرد: حتی عامی‌ترین انسان، چهره‌خویش و نور اشارت یا سخنی را حفظ می‌کند. چه کار درستی می‌کنیم اگر دستان خویش را به این نور نمی‌آلاییم، همچنان که مراقبت می‌کنیم دستان به جایی که تازه رنگ شده است، نخورد.



آنچه در وجود کشیش آرس^۲ مرا مسحور می‌سازد، این است که لطف الهی شامل حال کسی شده که خود از لطف عاری است، مانند آنکه به شخصی بیسواد، عنوان معتبر دانشگاهی اعطا شده باشد. آنچه در وجود ترز دو لیزیو مرا منقلب می‌سازد، این است که او با پاکدلی دخترکی، سراپای زندگی و دل خویش را به یکباره میان دستانی می‌نهد که شاید وجود خارجی ندارند. او قهرمان معصومیت است. با زندگی خویش اگر دوکر بازی کرده است، تیله را بی‌درنگ به بهشت پرتاب کرده و به روی آسمان جسته است. آنچنان دستخوش لطف الهی گشته که گویی دچار سانحه‌ای شده است: آنگاه که بیماری سل این بهشت را مبدل به

۱. Maître Eckhart (۱۲۶۰-۱۳۲۷؟)، عالم الهیات و عارف آلمانی. -م.

۲. Curé d'Ars (۱۷۸۶-۱۸۵۹)، قدیس زاهد و نیکوکار فرانسوی. -م.

دوزخ می‌سازد، او سر به عصیان بر نمی‌دارد. بلکه نخست، لبخند تندیس گچی باکره‌ای که به صورتی بسیار عادی ساخته شده است، او را شفا می‌بخشد، تندیس که چون پیکرهٔ مریم عذرا است، دروازه‌های آسمان را که مرگ مهبیای پرستن آنها شده است، دگر باره به روی او می‌گشاید. در اینجا تمامی کتابخانهٔ من فرو می‌ریزد، زیرا برابر معصومیتی خارق‌العاده قرار می‌گیرم. این معصومیت بسی منقلب‌کننده تر از نبوغ اینشتین^۱ است. او هر سخنی را به معنی حقیقی آن می‌گیرد، چندان که آن را منفجر می‌سازد و سخن شعله می‌کشد. چیزی جز ناب‌ترین عنصر باقی نمی‌ماند، به سان عطر. ساده‌دلی حد و مرزی دارد، اما پاک‌دلی همواره تازه است. ترز دو لیزیو بلاهتی متعالی دارد: او به گلهای آلاله و آسمان و فرشتگان ایمان دارد و این بلاهت ستودنی است، زیرا بلاهت آدمیان غالباً سبعانه است. دل بستن به او در حکم آن است که چیزی عظیم تر از هوشمندی را در وجود خویش بازشناسیم.



حقیقت را، به سان خرگوشان، از راه گوش می‌گیریم. در نوجوانی، فریب ظواهر حقیقت را می‌خوردم، چرا که نومیدانه در پی نور بودم و گوشم هنوز ورزیده نشده بود. اما امروزه بی‌درنگ در می‌یابم که آیا به من دروغ می‌گویند یا آنکه حقیقتی تصورناپذیر را بر زبان می‌آورند. «زندگی زیبا، زندگی است که در آن رنج بسیار برده‌ایم»: این سخن یک کولی است. سخنی که شکوهمند است. این سخن درخور آن است که انتشار یابد و با چرم جلد شود و با طلا زکوب گردد، زیرا به محض آنکه چنین جمله‌ای از هوا گذر کند، دیگر هیچ‌کس وانهاده نیست: حتی کسانی که

۱. Albert Einstein (۱۸۷۹-۱۹۵۵)، فیزیکدان آلمانی الاصل امریکایی. -م.

زندگی آنها را پایمال کرده است، شأن سروران را بازمی‌یابند. گوش ژان گروژان^۱ در این خصوص بی‌همتا است. او منتقدی خوفناک است، زیرا در انجام این کار شگفت‌آور موفق می‌شود که تمامی اجزای ساعتهای دیواری را پیاده می‌کند بی‌آنکه عقربه‌های آنها از گردش بازایستند. او در حالی سازوکار را به ما نشان می‌دهد که تیک تاک ساعت دیواری مانند همیشه به گوشمان می‌رسد. دیگر خود را مواجه با خرده‌ریز چرخ دنده‌های پیاده شده نمی‌یابیم.



زمانی که نوجوان بودم، وارد فرقه‌ای شدم: ادبیات فرقه‌ای است که در آن، نویسندگان قدرت گمراه‌گری را میان خود قسمت کرده‌اند. آن زمان، از ادبیات مایه‌ای برای تسلی خاطر و مأمنی در برابر دنیا طلب می‌کردم. این همان چیزی بود که کلیسا در گذشته اعطا می‌کرد: حق پناهندگی. این مامن را می‌بایست تنها از کتاب مقدس طلب می‌کردم یا از مؤلفانی که مستقیماً دست‌پرورده انجیلها بودند. در واقع، طالب سامانندی بودم و چیزها آنگاه به سامانند که هر کدام در جای خود قرار گرفته باشند. مثلاً از طریق یسوعی انگلیسی جرارد منلی هاپکینز یا از طریق چند تن دیگر، از این نابسامانی فرهنگی که مولود امتزاج نسنجیده تمامی چیزهایی است که زمان آنها را به رسمیت شناخته است، خارج می‌شویم، البته در عین حال نباید از نظر دور داشت که زمان هوشمندترین منتقدان نیز هست. محال است که حتی یک بار با بالزاک^۲ یا پروست به راستی برخورد کنیم. خصلت هولناک فرهنگ این است که می‌تواند همه چیز را جذب کند و نامهایی را که مطلقاً هیچ ارتباطی با یکدیگر ندارند، در عرض

۱. Jean Grosjean (۱۹۱۲)، نویسنده فرانسوی. - م.

۲. Honoré de Balzac (۱۷۹۹-۱۸۵۰)، نویسنده فرانسوی. - م.

هم قرار دهد. این به مانند حکایت پادشاه میداس است که به هر میوه‌ای که دست می‌زد، مبدل به طلا می‌شد، حتی اگر آن میوه گندیده بود.^۱



از ادبیات، جنون شاهزاده مویخکین برایم باقی مانده که اگرچه مصروع و ابله بود، اما نور و قدرتی عظیم تر از خبثهایی که می‌کرد در خود داشت. حتی آنگاه که شکست می‌خورد، برنده بود و برنده بود و برنده بود، در همان حال که سوان^۲ هرچه بیشتر به درون زندگی تنگ عرصه‌ای می‌رفت که به هزار تویی می‌مانست. در نهاد در جست و جوی زمان از دست رفته یک قطره کوچک نیستی است که به تنهایی، به همه چیز رنگ می‌دهد. پروست چیزی جز غایت سیاهی عشقهای بشری و رشکهای آنها را نخواهد نمایاند تا به این توهم‌زدایی هولناک برسد که هیچ نوری از آن نمی‌تابد. سوان زندگی خویش را وقف بر زنی کرد که از سنخ او نبود و من نیز سالیانی از عمر خود را به خواندن آثار نویسندگانی سپری کردم که از سنخ من نبودند. اما به رغم آنکه سرگردان شدم، کهنه وجودم دست نخورده ماند: همچنان میان اندیشه ناب و یک گل مینای کوچک، تفاوتی نمی‌بینم. همچنان با اصول جزمی الهیات مخالفم، همان سان که با نظامهای فلسفی سر ناسازگاری دارم. اینکه کسی بخواهد دنیا را تبیین کند، بدان می‌ماند که بخواهد شاخه‌های گل سرخ را به ضرب چکش وارد

۱. در اساطیر یونان، شاه میداس (Midas) چنین قدرتی را یافت که به هر آنچه دست می‌زد، مبدل به طلا می‌شد. اما چون هر خوردنی و نوشیدنی را که به دهان می‌برد، مبدل به طلا می‌شد، به زودی از فرط گرسنگی و تشنگی درمانده گشت. بنابراین از دیونوسوس که این قدرت را به او داده بود، خواست تا آن را از او باز پس گیرد. دیونوسوس به او گفت که در رودخانه پکتولوس شست و شو کند و از آن زمان، آب این رودخانه دارای ذرات طلا است. -م.

۲. سوان یکی از شخصیت‌های اصلی رمان در جست و جوی زمان از دست رفته است. -م.

گلدان کند. آنگاه که می‌خواهیم تبیین کنیم، بی‌آنکه بدانیم، اندیشه‌ما بی‌درنگ دچار تصلب می‌شود. به سهم خود دوست ندارم چیزی را برایم تبیین کنند: دوست‌تر می‌دارم که با دیدگان خویش بشنوم. در نهایت، گمان می‌کنم که از پسندهای رایج و از روشنفکران آراسته و ظریف و از روشی که در قسمت کردن شیرینی دنیا میان خود دارند، بیزارم. آنچه از یک مکالمه چشم‌دارم، همواره هوا است. در امتحانات شفاهی فلسفه ضعیف بودم: پس فرشته‌ای مرا محافظت می‌کرد و الهام می‌بخشید: این ضعف نشانه‌امتناعی عمیق از سخن گفتن بر اساس دانسته‌ها بود. همواره چشم انتظار حضورم: حضور خویش و حضور دیگری. آنچه در روشنفکران هولناک است، روحیه‌جدی آنها است، مگر از این زندگی و آن زندگی دیگر چه می‌دانیم: پس چه کار شاقی کرده‌اند که اینچنین به خود می‌بالند؟ با آرای خویش می‌توانند کاری کنند که حقیقت به سان شیر ببرد. به سهم خود، بی‌اندترین مکالمه‌هایی که برایم پیش آمده است، زمانی بوده که کنار کودکی زانو زده‌ام، آن‌گونه که سرم همسطح سر او قرار گرفته است. وانگهی، اگر قدغن می‌کردند که نویسندگان نام خویش را روی جلد کتابهایشان نهند، اغلب آنان آغاز به نگاشتن یک سطر هم نمی‌کردند. کتابهای نادری هستند که در آنها می‌بینیم زندگی عظمت می‌گیرد، حال آنکه اغلب اوقات می‌بینیم تنها نام مؤلف بزرگی می‌گیرد.



بزرگ‌ترین نویسنده کسی است که نامش را نمی‌دانیم. او همان کسی است که نوشته است «در چشمه‌سار روشن» یا «شقایق مهربان». از نویسنده چشم‌ندارم که جز آنچه والدینم می‌کردند، هیچ کار دیگری انجام دهد: اینکه مرا تسلی خاطر دهد و روشنایی بخشد و برای بالیدن یاری رساند و از خود جدا سازد. ترانه‌های قدیمی فرانسوی عطایای بیشماری بر

ما بخشیده‌اند. مثلاً: «دیر زمانی است که ترا دوست می‌دارم، هرگز از یادم نمی‌روی.» وعده‌ای زیباتر از این سراغ ندارم. عطای این ترانه‌ها بر من، شگفتا که دو بار بوده است، گویی زندگی من دو بار درونشان شکوفا گشته است. نخست این نغمه‌های بس ساده، به کرانه‌ خواب کودکم آمدند و روحم را در ملافه‌ کتانی سپیدی پیچیدند تا سردم نشود، سپس در دوران بزرگسالی بازگشتند تا بر من آتشی آگاهی را که با زیبایی عجین گشته بود، عطا کنند. آنچه در ادبیات یا در شعر می‌جستم، به یکباره در چند بیت بر من عطا گشت: یعنی مرتبه‌ کاملی از زبان و تصاویری که از دل برآمده‌اند و در نزدیک‌ترین فاصله به این سرچشمه مانده‌اند، و این همان چیزی است که هر نویسنده‌ای باید بدان رشک برد. اگر واژه‌ها در نزدیک‌ترین فاصله به آنچه آنها را پدید آورده و پرورده باقی مانده‌اند، از آن روست که به زیر آنها دعوی پدید آوردن اثر سترگ وجود نداشته است. آنها به اندازه سیاهه محضری یا قبالة ازدواج یا گواهی فوت، منقلب‌کننده و مقدسند. زیبایی این ترانه‌ها با گذر زمان تیرگی نمی‌گیرد: در دل آنها نوری نهفته است که تابناکی آن همواره اندکی فزونی می‌یابد. برابر این هنر بی‌هنرمند، خویشتن را سرگشته و سعادتمند احساس می‌کنم. گویی نبض زندگی عریان و سوزان را که از میان مارخت بر بسته است، لمس کرده‌ام. همواره در عالم هنر، ارزش‌گذاری مادی وجود داشته است و این ترانه‌ها، به مانند لیوان قلعی کوچکی که برای آن سند محضری تنظیم شده باشد یا قبالة ازدواج بی‌قدری که به طرز نفیسی خوشنویسی شده باشد، در بازار فرهنگ تقریباً هیچ ارزشی ندارند. این ترانه‌ها برایم این ارزش مطلق را دارند که قادرند مرا به کرانه اشکها و شادیه‌ها برند و تسلی خاطر بخشند... زمانی که ده ساله بودم، چلچله‌ای را به یک ضربه جارو کشتم. این جنایت چندان بر من اثر گذاشت که در کتاب آتش اتاقها که نخستین متن منتشر شده من است، دریافتم به این چلچله اشارت رفته است. این چلچله با وجود ضربه‌ای که خورد، دو تصویر زیبا بر من عطا

کرد. زمانی دراز می‌کوشید از شی‌ی که در آن نهاده بودمش، پرکشد. با مردن خویش، سایه کوچکی را از برای من به میراث نهاد. خوب، چلچله‌ای که جانش را گرفتم، در داستان ابله مجال آن را می‌یابد که زندگی را از سر گیرد. در این کتاب داستایفسکی، امکان آن را پیدا می‌کند که دگرباره بال و پر زند. این کتاب مکان راستینی است که در آن دگرباره زنده می‌شود. برای عمل بدی که مرتکب شده‌ایم، بیشتر در پی آنیم که تسلی خاطر داده شویم تا آنکه عفو گردیم، از آن روی که پس از آن بتوانیم راه را ادامه دهیم.

نور مکتوب



ادبیات راستین به سان دهکده‌ای در دل شب بر من پدیدار می‌شود. دهکده‌ای که از یک راه برآمده روستایی آن را نظاره می‌کنیم. چراغهایی را می‌بینیم که سو سو می‌زنند، درون بعضی از خانه‌ها روشن است. در این خانه‌ها آرمان روبن^۱، فرانسیس تامسون^۲، امیلی دیکینسون، ژان گروژان، آندره دوتل، جرارد منلی هاپکینز، دومینیک پانیه^۳، ژان فولن^۴، ژاک ردا^۵ منزل دارند. این خانه‌ها در دل شب واحدی قرار دارند، اما پیوندهایشان نهانی و به زیبایی پیوندهای ستارگان آسمان است. ساکنان آنها لزوماً با یکدیگر آشنا نیستند، اما به سرزمین واحدی تعلق دارند. جمله آنان در دل شب مراقب یک چیزند. در وفور بی حد و حصر کتابها، نگاهم به این تورها دوخته شده است. برای من ضدیت در اینجا رخ می‌نماید: در خانه‌هایی که چراغهایشان خاموش است، گمراه‌گران به سر می‌برند. با کمال میل در خانه آندره دوتل را می‌زنم. بی سبب می‌انگارند که

۱. Armand Robin (۱۹۱۲-۱۹۶۱)، شاعر، نویسنده و مترجم فرانسوی که رباعیات خیام را نیز به فرانسه ترجمه کرد. -م.

۲. Francis Joseph Thompson (۱۸۵۹-۱۹۰۷)، شاعر و جستارنویس انگلیسی. -م.

۳. Dominique Pagnier (۱۹۵۱)، نویسنده فرانسوی. -م.

۴. Jean Follain (۱۹۰۳-۱۹۷۱)، شاعر فرانسوی. -م.

۵. Jacques Réda (۱۹۲۹)، شاعر و نویسنده فرانسوی. -م.

امروزه مرده است، چرا که امروزی تر از بیشتر نویسندگان زنده است. بخش اعظم زندگی مرا دو جمله او در خود گرفته است: «او خویشان را جاافتاده احساس نمی کرد تا به این راه حل نومیدانه برسد که رسم عادی زندگی را در پیش گیرد»، و سپس این جمله دیگر: «آنگاه که وجودی نورانی را کشف می کنیم، بی آنکه این کشف هیچ ارتباطی به عشق محض یا رؤیا داشته باشد، دیگر نمی توانیم طبق معمول زندگی کنیم.» جملاتی با همین بافت و به همین ظرافت را که رگه هایی به لطافت رگبرگهای درخت فندق دارند، می توان نزد ژان گروژان نیز یافت، حتی اگر او سریع تر به سوی اندیشه ناب رود. احساس می کنیم در وجود او کسی است که ده قرن تأمل کرده و این نوع دوستی را داشته که جز گل ظریف اندیشه خویش را بر ما ارزانی ندارد و ما را از مشاهده داربستهای استدلالات معاف دارد. اینان افسونگرانی هستند که دیدگان ما را نه با خیال که با واقعیت خیره می سازند. هر دوی آنها شهامت دارند، زیرا خویشان را از توهم رستگاری رهانیده اند بی آنکه استعلا را نفی کنند، و نیز بی آنکه ارج نهادن سهم شگفت انگیز زندگی را از یاد ببرند. هر کدام از این نویسندگان به شیوه خود رؤیای عشق را در سر می پرورد، رؤیایی که در نهایت یگانه موضوعی است که می تواند اندیشه را بی زور و دگرباره به لایتناهی پرتاب کند. تمامی این نویسندگان که برای شما از ایشان نام بردم، دغدغه نیکی یگانه را در سر دارند و به جویندگان طلا می مانند. در نقاط مختلف رودخانه ایستاده اند و با غربال خویش در کار جست و جویند. اینان افرادی ستودنی اند، زیرا پیشه جویندگان طلا یکی از آن حرفه هایی است که در آن فقر تضمین شده است. آنان «کارگران بی مصرف» اند. ژان فولن آنگاه که به نظر می رسد به آداب و رسوم قدیم علاقه نشان می دهد، در جست و جوی همان تکه طلا است. آنگاه که کتاب آندره دوتل را می خوانم، کاری فراتر از خواندن اثر او انجام می دهم: کار می کنم. من یک قاعده کوچک شاگرد مدرسه ها را به کار می بندم و هر داستان را تا بدانجا

باز می‌خوانم که شگفتیهایی را که در قرائت نخست از کف داده‌ام، بیابم. زیر جملات خط می‌کشم، جملاتی وجدآور به سان قارچهایی که میان سبزه‌های جنگل پیدا می‌شوند. این تجربه‌ای راستین است، گویی نام ما درون کلام کتاب پنهان بوده است. و گهگاه شگفتی رخ می‌نماید، زیرا گاه از کتابها گل سرخ می‌روید. «زنی می‌گوید که روزی در بیابان، صدای به هم کوبیده شدن دری را شنیدم.» نوشتن این جمله کاری قوی‌تر و بی‌همتاتر از کشف طرحی است که امکان پدید آوردن تمامی رایانه‌های فردا را میسر خواهد ساخت.



ژرفای ژان گروژان مرا از پای می‌افکند. گویی رمبو است که دانش آبلارا^۱ را دارد. آنگاه که انسانی در آن واحد بتواند این دو بُعد را در وجود خویش داشته باشد، توأمان از پای افکننده و شورانگیز می‌شود. برابر پاره‌ای از جملات او، دلم می‌خواهد دست بزنم، گویی کسی در شهر بازی تمامی پیپها را هدف قرار داده است. چرا این نکته بر همگان بدیهی نمی‌نماید؟ چون مردمان بیش از پیش سرگردان شده‌اند. اما بر کمیاب بودن این دریافت نباید افسوس خورد. حتی می‌خواهم بگویم به عکس. آنگاه که نویسنده یا نقاشی بزرگ در اوج آوازه خویش است، کمترین اقبال را برای فهمیده شدن دارد. باب روز بودن، بدترین اتفاقی است که ممکن است برای نویسنده‌ای روی دهد. در این باره نکته‌ای می‌دانم. آندره دوتل شگفتیهایی را در کتابهای خویش پنهان می‌دارد، به سان تخم مرغهای شکلاتی که در عید فصیح در باغچه پنهان می‌کنند. گاه پیش از یافتن آنها باید زمانی دراز جست‌وجو کنیم، اما هنگامی که به آنها

۱. Pierre Abélard (۱۰۷۹-۱۱۴۲)، فیلسوف و عالم الهیات فرانسوی. - م.

دست می‌یابیم، چه سعادت‌ی دست می‌دهد. دوتل هوشمندترین انسان بود که به میل خویش، ساده‌ترین کار را از برای خود خواست: او خواست بزرچران باشد، حال آنکه صاحب تمامی دانش عالم بود. نوشته دوتل به کرم شب‌تاب می‌ماند که وقتی در گودال است، می‌درخشد، اما هنگامی که آن را در دست می‌گیریم تا نشانش دهیم، خاموشی می‌گیرد. اگر بخواهم از او سخن گویم، دیگر واژه‌ای در چنته ندارم. آنچه مسلم است، اینکه او را به بیشتر «نویسندگان بزرگ» ترجیح می‌دهم. دیگران نام پیکت یا جویس^۱ را پیش خواهند کشید و من نام دوتل یا گروزان را. اینها پُرآوازه‌ترین نامها نیستند، اما لذتی بر لذتهای من می‌افزایند.



امروزه نیازمند علائم و نشانه‌هایم، زیرا همه چیز امکان‌پذیر گشته است. پس چگونه خویشتن را در این میانه بازشناسیم؟ باید به یاد آورد که شمال شمال است و جنوب جنوب. آنچه بسیاری کسان عاجز از انجام آتند، غلبه بسیار ساده بر میل غریزی خویش است و بر آنچه بی‌درنگ می‌توان انجام داد، تکیه بر دل خویش است برای بهتر سنجیدن آنچه می‌توان دید، به سان هنگامی که در بیرون شهر، به تابلوهای راهنمای مسیر و به این نقطه اتکایی که بر ما عرضه می‌دارند، تکیه می‌کنیم، گویی افق میزبانی بوده که بر او تکیه کرده‌ایم تا با وی سخن گویم. از سویی، بدی وجود دارد که آن را درک می‌کنیم، چرا که بس ابلهانه است و این خصلتی دیرینه و طبیعی است که بخواهیم در دنیا جایی برای خویش باز کنیم و جز به خویشتن نیندیشیم، از دیگر سوی، از خود گذشتگی وجود دارد که درک ناشدنی است. بنابراین می‌توانیم درک کنیم که چرا آدمیان به

۱. James Joyce (۱۸۸۲-۱۹۴۱)، شاعر و داستان‌سرای ایرلندی. -م.

سوی آسان‌ترین راه می‌روند.



عشق به شاعرانی که دوستشان می‌داریم، چندان از عشقی که به زندگان می‌ورزیم دور نیست: سفالینه سرخ‌فام کوچکی که در سینه داریم، به یک دم از شعر یا چهره‌ای سرشار می‌گردد. در این دم، خویشتن را به امیلی دیکینسون بسی نزدیک احساس می‌کنم. او یکی از زیباترین دخترانی است که می‌شناسم. قدرت بی‌چون و چرای هوایی را دارد که درون قفسه سینه یک سرخ‌گلوی بسیار کوچک است. بلندپرواز است، بلندپروازی نه از آن دست که بتواند کسی را بمیراند. امیلی دیکینسون تیزروتر از اسبی که چهارنعل می‌تازد، به آسمان ره می‌سپارد، اما به رگم بادپایی خویش، از جزئیات عالم واقع چیزی را به فراموشی نمی‌سپارد. توأمان به فرشته مقرب و گل آلاله شباهت دارد. آنچه از او به سوی من می‌آید، برق آساتر از نور چراغی که روشن می‌کنم به من می‌رسد. به سان باخ، انعطافی تصورناپذیر و اقتداری بی‌چون و چرا را در آن واحد در وجود خویش دارد. در دو چیز با او شریکم: در زندگی خالی از واقعه (آنگاه که بمیرم، دستم را خواهم گشود و جز چند واقعه در کف آن نخواهد بود) و در همداستانی با کودکان.



رمبو به سان کسی است که به جایی دستبرد زده است. به آسمان دستبرد می‌زند. هرگز هیچ چیز او را کفایت نمی‌کند، حتی ثروت، با این حال جز طلا را به چیزی نمی‌گیرد. نخست طلای معنوی و سپس طلای مادی. به یک ضربه مشت، شیشه‌ای را که زیباترین جواهرات پشت آن

قرار دارد می‌شکند، همه چیز را به یغما می‌برد و آنها را کمی دورتر بر زمین می‌ریزد. لاقیدی مفرط ولگردی را دارد که هیچ تصویری از قسمت کردن ندارد و الماسهای خویش را به سان تکه‌های آهن دور می‌ریزد. نزد رمبو یک اصل بزرگ ناکامی وجود دارد: بیتابی او سبب بی‌اعتباری هر آن چیزی می‌شود که می‌تواند بیاید. البته هرگز چنین نمی‌شود. می‌گویند سگان به گاه مرگ زوزه سر می‌دهند. رمبو به گاه زندگی زوزه سر می‌دهد. جز خدا هیچ‌کس در حد قریحه و بیتابی چنین جوانی نیست. گویی دیگران فرصت فریب خود را داشته‌اند و او نداشته است. به محض رسیدن به ایستگاه قطار، به جای آنکه سوار واگن شود، می‌خواهد بی‌درنگ به مقصد رسیده باشد. غرور و عطش او عظیم‌تر از زیباترین سنگهایی است که پیدا کرد. هم از این روست که چنین بزرگ است. روشنفکران همواره چنین وانمود می‌کنند که گویی هیچ کتابی نمی‌تواند زندگی را دگرگون سازد، اما با رمبو چنین نیست: آنگاه که دل در راستای آفتاب قرار گیرد، زیباترین احوال رخ می‌نماید. آنگاه چیزی پدید می‌آید که به هیچ سلطه‌ای تن نمی‌دهد. دیگر لازم نیست هیچ کاری انجام دهیم، زیرا از خویشتن رهیده‌ایم بی‌آنکه دچار سردی بی‌اعتنایی شده باشیم. آنچه در وجود اوست، توأمان درک ناشدنی و معجزه‌آسا است. هیچ نمونه دیگری در عالم ادبیات سراغ ندارم. من درخت سیبی هستم که در باغی معمولی رویده‌ام و بار می‌دهم، اما در سبزه‌زار کناری، درخت سیبی هست که بار زرین می‌دهد. رمبو درخت سیبی است که بار زرین می‌دهد.



جالب است که دوتل و رمبو را کنار هم در نظر آوریم. جالب است که ایشان را پهلوی به پهلوی هم بنشانیم و به درکشان بکوشیم. نزد آنان چیزی غیر از ادبیات مطرح است و همین سبب گشته که ادبیات ایشان مبدل به

زیباترین ادبیات موجود شود. هر دوی آنها چیزی غیر از آنچه را که در پی‌اش هستند، می‌یابند. هر دو پرنده‌ای دست‌نیافتنی را هدف می‌گیرند و صید دیگری را می‌زنند که کس تصویری از آن نداشته است. دلم می‌خواهد که بعضی کسان این پرنده دست‌نیافتنی را نشانه بگیرند. اگر تنها ادبیات را هدف بگیریم، همواره چیزی نازل‌تر از آن را به کف می‌آوریم. در واقع، کسانی که تنها کتاب‌سازی می‌کنند، کتاب هم نمی‌سازند. آنچه می‌سازند می‌تواند با موفقیت به فروش رسد، اما هیچ است. نویسندگانی که تنها در پی زیبایی‌شناسی و جمال و کمال باشد، به مرتبه‌ای پایین‌تر از زیبایی‌شناسی و جمال و کمال نزول می‌کند. دوتل نیز برگنجینه‌ای از حکایات دست‌نهاد، اما به عکس رمبو، آنچه را که یافت بی‌درنگ در کتابهایی به ضخامت بسته‌های کاه مأوا داد تا دیگران نیز بتوانند از آن بهره‌برند. آنچه برایم دلپذیر است، این است که او با چشم نیمه‌باز خویش، همان نور را دید.



جلال‌الدین رومی، استاد بزرگ عرفان صوفیانه قرن سیزدهم میلادی، شاید برای من شاعر شاعران باشد، چرا که اشعار او را می‌خوانیم بی‌آنکه دمی به شعر بیندیشیم. او برای من جذاب‌تر از زیباروترین دوشیزگان است. حتی باید مرا از خواندن اشعار او بازدارند، چرا که حسی طنزآلود نسبت به دنیا به من می‌دهد. دانایی به اعماق دل مولانا نفوذ کرده است و این سبب گشته که دل او مبدل به فرفره شود. او به آن چیزی عمل می‌کند که مایستر اکهارت به گفتش قانع است. اشعار او به سان قطرات آب تراویده از کاهویی است که خیزی آن را می‌گیریم، کاهو دل‌اوست. مولانا چنان شیفته دم است که گویی خود سرچشمه الوهیت بوده است. اختری است که از هم می‌پاشد و خاکه‌های الماس را

به هر سو می پراکند: در این فروپاشی، هرج و مرج و وزشی به سان موج انفجار بمب و ویرانی بزرگ همه چیز و پراکندگی عظیم و یگانگی مطلق، در آن واحد روی می دهد. آنچه این یگانگی را در بطن از هم پاشیدگی همه چیز، انکارناپذیر می سازد، مستی یا سرخوشی است. خواندن اشعار مولانا در حکم پرتاب شدن به هوا با فشفشه های تصنیفات اوست که به سان گل سرخ، عطرافشان از گل سرخ دیگر سر بر می زند. همه چیز با هم درمی آمیزد و در عین حال همه چیز در مکان راستین خویش است، به سان آنچه در دل گل سرخ یا در قلب گردباد است. گویی مولانا به راستی از آسمان منطق گذر کرده است. آنچه در اندیشه او دوست می دارم، جنبش آن است که همچون حرکت آمد و شد زنبوران میان کندو و گلزاری است که می تواند چند کیلومتر دورتر باشد. در واقع، کندو اندکی به خانقاه شباهت دارد و درون آن حجره حجره است و بر فراز آن وزوز نیایش طنین انداز است و زنبوران اندکی به راهبه ها می مانند. برابر کندو هزاران بی خویشتی رخ می نماید که به سان سماع سرمستانه است. زنبوران همچون سماعگران صوفی اند و می توانند همانند عارفان بزرگ نیز در نظر آیند.



عقیده خویش را درباره فلسفه تغییر نداده ام. اما کندوی بزرگی هست که در آن، شاعرانی که دوستشان می دارم سرگرم کارند و نور را به انگبین بدل می کنند. و سپس، زنبوری به نام مولانا هست که تا گلوگاه آکنده از گرده گل و شیرۀ نباتی است، که راه عطرها را یافته و بازآمده تا آن را بازگوید و رقص کنان راه را نشان دهد. من به سان او گلزاری هزار رنگ نیافته ام، اما این زنبور را می نگرم که چندان نیک سیرت است که به کندو باز می گردد و زنبورهای دگر را آگهی می دهد تا آنها نیز این گلزار را

بیابند. سایر زنبورها در کنار او نحیف می‌نمایند. اینان بشکۀ باروت کوچکی را که در دل دارم، کاملاً چون او به آتش نمی‌کشند و با این حال ایشان نیز کاری راستین می‌کنند. یکی از این زنبوران امیلی دیکینسون نام دارد. او کار کوچک شکوهمندش را در حجرۀ خود انجام می‌دهد. در روشنفکران خوی بیکارگی هست، اما آنان که سازندۀ ادبیات راستین‌اند، به شیوۀ نانوایان یا درودگران کار می‌کنند. این ملاک، امکان می‌دهد که کارگران راستین کندو را تمیز دهیم و زنبورهای نری همچون لوثر آمون^۱ را بیرون رانیم.



هرگز برابر امتناع من، کار عمده‌ای از دست کسی برنیامده است، چرا که خیره‌سری تمام عیارم. زمانی که چهار ساله بودم، میان پدر بزرگ و والدینم اختلافی پیش آمد. خواستم کاری کرده باشم و ناگهان گفتم: «الان بابا بزرگ را می‌اندازم تو آتش.» برخاستم تا این کار را انجام دهم. والدینم به ناچار پادر میانی کردند. سرشت من این گونه است: در خشم زاده شده‌ام. ضوابط دنیوی را بر نمی‌تابیدم. در ابراز امتناع خویش تردیدی به دل راه نمی‌دادم. بدین سان — و این مشتی است از خروار — روزی در آغاز صرف غذا، کفش خود را از پای کردم و آن را، بی آنکه بخواهم نمایش دهم، در ظرف سوپخوری لبالب از سوپ داغ که بخار از آن برمی‌خواست، انداختم. امروزه، البته دیگر نمی‌خواهم پدر بزرگم را به درون شعله‌ها افکنم، بلکه به صورتی بنیادی‌تر، با دل بیمار این دنیا می‌خواهم چنین کاری کنم. چون از کتابهای من استقبال شد، گمان بردم که دیگر نبردی در کار نیست. حال آنکه کاملاً به عکس بود. جنگ معنوی آغاز گشت. محبت

۱. Isidore Ducasse Lautréamont (۱۸۴۶-۱۸۷۰)، نویسنده فرانسوی. - م.

آنگاه که به سان اسب، مهار آن را در دست می‌گیریم و تمامی عضلاتش را به اختیار او وامی‌گذاریم، بی‌گمان زیبا است، اما هنوز دلدادگی نیست. تنها عشق است که آدمیان را از یکدیگر متمایز می‌سازد. در دلدادگی، هیچ عددی در کار نیست: همواره یک است و یک است و یک است و یک است. اگر خدایی وجود داشته باشد، به یقین شمردن نمی‌داند. امروزه که گرفتار مادیگری شده‌ایم، دیگر چیزی جز ارقام در کار نیست. در دنیای نوین، از ما خواسته می‌شود که با سرعت سیصد کیلومتر در ساعت انتخاب کنیم: چگونه می‌توان اشتباه نکرد؟ خطای نمونه، علم رایانه است. الکترونیک شیوه ناپسندی برای بیدار کردن عالم نهان است. عکاسی نیز چنین است. «پرواز روح» اصطلاح نادرستی نیست. ما آغاز به برقراری ارتباطی بس منحنی و تقریباً زجرآور با عالم نهان کرده‌ایم. از سهم مرده دنیا آگاهیم، زیرا در خود من نیز وجود دارد. آنگاه که از دنیا سخن می‌گوییم، از چیزی صحبت می‌کنیم که در وجود خود ما نیز هست. در اسطوره‌شناسی که همواره مایه کسالت خاطر من بوده، تصویری درست هست و آن هودرای لِرِنی^۱ است، همان هیولای هزار سری که سرهای او همواره از نو می‌روید. امروزه می‌خواهم با شمشیر خویش بخوابم، با شمشیر خویش غذا بخورم، با شمشیر خویش صفحات کتابهایم را بگشایم.



سنگ سنباده‌ای که همه چیز را تیز می‌کند دل است، از بینایی گرفته تا هوش و حتی شهود. هاپکینز نمونه کامل کسی است که به راستی دل او بیدار گشته است. در وهله نخست، روحی است که دارای شرافت مطلق است. این زمان آثار هاپکینز و فولن را می‌خوانم. این شاعران

۱. Hydre de Lerne (به یونانی Lernaia Hudra)، در اساطیر یونان، نام ماری آبی که نه سر داشت و هر سرش را که می‌بریدند، به جای آن دو سر می‌روید. -م.

چاقو تیز کن هستند: نزد ایشان، نگاه خویش را تیز می‌کنم. نیاز به انسانی هوشمند دارم تا خود نیز هوشمند گردم. هاپکینز در فراسوی دقت بی‌مانند دید خویش، کسی است که درستکاری شگفت‌انگیزی دارد. جرارد منلی هاپکینز هرگز جز به تبع آنچه می‌دید چیزی ننگاشت و به دیده‌ او، سنبلها و ابرها و سراسر طبیعت، چیزی نبود مگر گلدوزی که مسیح با دستان زخم‌آلود خویش پدید آورده بود. او به ویژه مرا آموخت که از طریق دقت در توصیف واقعیت، می‌توان به مرزهای وهم رسید. در واقع، برای آنکه شاعری تمام‌عیار باشیم، باید دقت و سواس‌آمیز محضرداران را داشته باشیم. نباید به آنچه می‌بینیم چیزی بیفزاییم. مراد آن است که تنها واژه‌هایی را بیابیم که آنچه را چشم‌انمان دیده‌اند بیان کنند، بی‌آنکه از بیان دیده‌ها فراتر روند. نوشتن یعنی آنکه واژه‌ها را یکایک در دست گیریم و استفاده‌ سوئی را که از آنها شده، بشوئیم. واژه‌ها باید پاکیزه باشند تا بتوانند به نیکی مورد استفاده قرار گیرند. این نخستین کار است. واژه‌های خدا یا عشق به همه جا کشانده شده‌اند و با این حال، بسی ارزشمندتر از آنند که کنار نهاده شوند. بنابراین باید زبان را طراوتی دوباره بخشید تا عصمت خویش را بازیابد. واژه‌ها باید حیرت‌تصورناپذیر کودکانی را بازیابند که آنها را حمام می‌کنیم و تنشان را مالش می‌دهیم. آنگاه چندان پاک می‌شوند که تقریباً می‌توانند ما را در دم به اندازه خود معصوم گردانند. حقیقت، این پاک‌دلی نخستین را به ما باز می‌گرداند که به زیبایی آن کسی است که به کلیسایی درمی‌آید تا بی‌آنکه دیده شود نیایش کند یا کسی که در گردشگاهی عمومی کتابی را می‌گشاید تا آن را مطالعه کند: آنگاه رخساره به سان نمازخانه کوچکی می‌شود. این زیبا است: گویی همان دم حرکتی آغاز می‌شود.

تمامی آنچه باید از کتابی چشم داشت، آن است که شفاف باشد و نور را بازتابد. زمانی دراز در جنگل کتابها سرگردان شدم، اما تمامی کتابهایی که امروزه می‌خوانم برایم همچون صفحات شیشه‌اند: جزئی‌ترین خراش و کمترین غبار نشسته بر آنها را تقریباً به صورت مادی احساس می‌کنم. به غیر از کتابهای خودم که احیاناً عیبهایشان بر من آشکار است، دریغاً که نقایص دیگران را آسان‌تر از کاستیهای خویش می‌بینم. کتابها داوری اخروی دمامند. اگر توجه داشتیم که کتابهایی که می‌نگاریم جلگی از خود ما حکایت می‌کنند، دیگر جرأت نمی‌کردیم کلمه‌ای بر قلم آوریم. وانگهی، از هر دست که به عالم واقع دهیم، دقیقاً از همان دست از آن می‌گیریم، نه بیش و نه کم. آنگاه که میانمایه باشم، آنچه می‌بینم نیز برایم چنین می‌نماید. آنگاه روح سگ بولداگ را دارم: روحی سراپا چروکیده. گاه همه کارها به خوبی پیش می‌رود، اما گاه درمی‌یابم که صندلی آلیس در سرزمین عجایب را به میراث برده‌ام: دیگر در بلندا نیستم. زبان نمی‌تواند دروغ بگوید، زبان دقیقاً می‌گوید که در لحظه‌ای که می‌نویسیم، کیستیم. زبان، خط‌شناس خویشان است. بدین سان، بخش عظیمی از ادبیات این سده بیانگر نیستی است: پدیدآورندگان این ادبیات، میل جنسی خویش را در کتابهایشان نهاده‌اند و از این روست که کتابی وجود ندارد و تنها میل جنسی ایشان در میانه است. تنها از طریق نیکی است که از زمان برون می‌شویم. در زندگی، نخست به والدین خویش دل می‌بندیم: این عشق طبیعی است که حیاتی نیز هست. اما بعدها عشق دومی باید در کار آید که آسیب‌ناپذیر و بی‌تباهی است. این همان عشقی است که خدا بر ما عطا می‌کند و مسیح با همین عشق صحبت می‌کرد آنگاه که می‌گفت: «آمده‌ام تا پسر برابر پدر خویش قد برافرازد.»^۱ عشق، چیزی در وجود

۱. مؤلف به انجیل متی، باب ۱۰، آیات ۲۴-۲۸ اشاره دارد: «گمان مبرید که آمده‌ام تا سلامتی بر زمین بگذارم. نیامده‌ام تا سلامتی بگذارم بلکه شمشیر را. زیرا که آمده‌ام تا مرد

ما است که دنیا را بر نمی‌تابد. آنگاه که کتاب می‌خوانم، همین را می‌جویم. چیزی را می‌جویم که دنیا آن را نیالوده باشد.



زندگی کتابها و انسانها بسی شخصی است. نمی‌توان کسی را با گفتن این جمله، به مطالعه کتابی برانگیخت: «بخوان، خواهی دید که عالی است»، یا با بیان این سخن، به دوستی با کسی واداشت: «باید با فلانی معاشرت کنی، آدم فوق‌العاده‌ای است.» هرگز بدین سان کار از پیش نمی‌رود. باید خود شخص چیزی را بیابد. در کودکی، دوست نداشتم به من بگویند که اوقات خویش را چگونه بگذرانم یا چه کتابهایی را بخوانم. حقیقت تنها از وجود خود شخص می‌تواند گذر کند و پس از آنکه شما را زیر و زبر کرد یا روشنایی بخشید، ترکتان می‌گوید. در این خصوص هیچ سرمشقی وجود ندارد. بقیه چیزها را به تمامی می‌توان تقلید کرد. اما با این حال، نمی‌توانیم از سخن گفتن در باره آنچه دوستش می‌داریم و از کوشش در سهم کردن دیگران در آن، چشم‌پوشیم. به عنوان مثال، از نوشته‌های ژان فولن یاد می‌کنم که شکوهمندند و باید با همان تأنی که در دوران او هنوز پاک بود، خوانده شوند. اشعار ژان - پیر کولومبی^۱ به ما نزدیک‌ترند. او یکی از انسانهایی است که به بهترین وجه، از زندگان بینهایت کوچک و بی‌نام و نشان سخن می‌گوید. گویی هومر موضوعات بینهایت کوچک

را از پدر خود و دختر را از مادر خویش و عروس را از مادر شوهرش جدا سازم. و دشمنان شخص، اهل خانه او خواهند بود. و هر که پدر یا مادر را بیش از من دوست دارد، لایق من نباشد و هر که پسر یا دختر را از من زیاده دوست دارد، لایق من نباشد و هر که صلیب خود را بر نداشته از عقب من نیاید، لایق من نباشد.» نیز بنگرید به انجیل لوقا، باب ۱۲، آیات ۵۱-۵۳. م.

۱. Jean - Pierre Colombi (۱۹۴۱)، شاعر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی. - م.

است. کولومبی با نبوغ خود، خویشتن را به اندازه اتمهای سازنده جهان کوچک کرده است. گویی معجونی جادویی سر کشیده تا بس ریز شود و بتواند چیزهای کوچک را درک کند. کنار او، زن توربافی است که دستان شخم زنان را دارد. آن کس که بتواند با چنین دقتی از موجودات سخن گوید، می تواند آنها را به سان کودکی ببیند که به روی مورچه ای سر خم کرده و سرگرم تماشای آن است. تیزبینی او هراس انگیز است، زیرا از خود می پرسیم آن کس که چنین نگاهی دارد کجا است. آنگاه که شعری از کولومبی را می خوانیم، به پیاله شیر یا برگی که در حال فرو افتادن است بدل می شویم. نزد او چیزی هست که اندکی مستبدانه است و به رؤیای فرمان راندن می ماند. با او، چاره ای جز آن نداریم که در جایی که می گوید بنشینیم و به جایی که می خواهد بنگریم و به هیچ سمت و سوی دیگری سر نگردانیم. نزد کولومبی، دیگر چیزی جز نگاه وجود ندارد: سراپای وجود این انسان در آنچه می بیند محو می گردد. روح و دل و ذهن او به دیدگانش پناه برده اند. چنین نگاهی که قادر است هر یک از وجوه ریز چشم مگس را ببیند، عطاکننده زیبایی است که چون حکمی نازل می شود، اما این زیبایی الزام آور نیز هست. کولومبی پادشاه پهنه ای به وسعت یک تمبر پستی است، در حالی که گروژان سراسر عالم را به زیر نگین دارد. کولومبی زمان را به سان ساعت اتمی، با احتساب ثانیه به من می گوید. اگر بخواهم بدانم زندگی یک قاشق چگونه است، یکی از کتابهای او را می گشایم. این مرد در توصیف یک ساقه علف چندان از خود دقت نشان می دهد که به خویشتن می گویم سراپای دل او باید از درون آن گذر کرده باشد. نمی توانم از خود نپرسم که «اگر نگاه او به من افتد، چه چیز برایم باقی خواهد ماند؟» کولومبی به طرزی ستودنی، از زندگی بی ما سخن می گوید، از زندگی بی همگان. بدین معنی، حتی می توان گفت که موفق به نگاشتن کتابهایی شده که نسلهایی از دیوانگان نتوانسته اند نظایر شان را بنویسند. او به کسانی می ماند که تیره روزی،

حتی احساس تیره‌روزی را نیز از ایشان سلب کرده است. مرا به یاد دانشمندانی می‌اندازد که برایشان، همه چیز در ارتعاش سیمها خلاصه می‌شود. شعری است که به طرز غریبی زیبا است، به سان عشقی بی‌ترجم.



کتابهای پیر میشون^۱ اگرچه به زیر سقف کاذب ادبیات قرار گرفته‌اند، اما درونشان آفتابی حقیقی می‌درخشد. او جملات خویش را بیشتر با مشت می‌نگارد تا با دست. مصیبت این مرد شاید علاقه‌ای است که به درخشندگی دارد. از استادانی که خویشان را وقف بر ایشان کرده و مایه حفظ بزرگی وی به زیر آسمان تنگ عرصه ادبی شده‌اند، اشباع گشته است. به اسوه‌های بزرگ ادبیات آغشته است. آثار او، تدفین در اتاق زرین ادبیات است، به سان دفن شدن در اتاق لویی چهاردهم. هرگز یک شب هم نمی‌توانم در این اتاق بخوابم، زیرا در آن هوا به قدر کافی برایم نیست. آثار او بن‌بستی است که بر فراز آن آسمانی پُر ستاره است. او تحت انقیاد ناممکن یک مرده است، یعنی تحت انقیاد اسوه‌ای که تجسم ادبیات است. سراپا مست از نمازخانه رمبو بیرون زده است. هر کدام از جملات او به آرامگاهی می‌ماند. لحن عصبی که از کتابهای او گذر می‌کند، خشم و غضب است، گویی کسی پشت دیواره‌ای کاغذی سرگرم نزاع است. به یتیمی می‌ماند که شب در کلیسایی محبوس شده است، این یتیم گاه مشت بر در می‌کوبد و گاه برابر شعله نقاشی ناخوشایندی دچار تصلب عضلات^۲ می‌شود. اما شب‌نمی‌توامی نوشته‌های رمبو را در خود گرفته است که در آثار میشون به چشم نمی‌خورد.

۱. Pierre Michon (۱۹۴۵)، نویسنده فرانسوی. -م.

۲. catalepsie، حالتی است که در آن، ماهیچه‌ها از فرمانهای ارادی بیمار پیروی نمی‌کنند و در همان حالتی که قرار دارند، باقی می‌مانند. -م.



هیچ‌گاه زشتی تا بدین حد، ستوده نشده است. حتی موسیقی که دیر زمانی گمان می‌رفت کاری جز تلطیف خلیات نمی‌کند، مبدل به تکراری دو ضربی شده که شبیه صدای برخاسته از قلب است و به واقع آن را خاموش می‌سازد. آنچه سبب پدید آمدن اکثر کتابها می‌شود، چیزی جز ذوق حقیر نیست که ته رنگی از اندکی بیتابی به خود گرفته است. از همین روی، باید نسبت به کسانی که می‌توانند زیبایی را ببینند، توجه افزون‌تری داشت. بدین سان، باید از نوشته‌های تپری مس^۱ یاد کرد. او به تبار فرشتگان هیزم‌شکن تعلق دارد که پاره‌ای از هنرمندان از زمره آنانند، همچنان که ویولن‌نواز بزرگ اوژن ایزایی^۲ از شمار ایشان بود، همو که جته‌ای چندان تومند داشت که ویولن او در دستانش به بازیچه کودکان می‌مانست. آنچه گیج‌کننده و در عین حال روشنائی بخش است، این است که تپری مس برای لمس واژه‌ها، دستان دخترکان را دارد. چیزی زیباتر از این سراغ ندارم: غولی که برای لمس پروانه یا گلی، سر خم می‌کند. و سپس، باید از دومینیک پانیه نام برد. در ابتدا ارمان بود و سپس مکتب باروک و اینک پانیه... او در آن واحد کار هیزم‌شکنان و درودگران و مبل‌سازان را با جملات خویش می‌کند. تمامی این کارها را با هنرمندی تمام و در عالم بی‌اعتنائی، انجام می‌دهد. پس آنگاه، دیگر کاری جز آن ندارد که به خواب رود. به خوابی جانورآسا فرو می‌رود. و سپس، باید از جملات ارنست یونگر^۳ یاد کرد که نمودی بی‌نقص دارند. واژه‌های او به صورت قطرات خشک روی صفحه کاغذ فرو می‌ریزند، به سان عقابی که پرهای گردن خود را می‌تکاند. تمامی این نویسندگان بهای

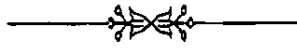
۱. Thierry Metz (۱۹۵۶-۱۹۹۷)، نویسنده فرانسوی. -م.

۲. Eugène Auguste Ysaye (۱۸۵۸-۱۹۳۱)، ویولن‌نواز و رهبر ارکستر بلژیکی. -م.

۳. Ernst Jünger (۱۸۹۵-۱۹۹۸)، نویسنده آلمانی. -م.

روشن بینی خویش را با تنهایی پرداخته‌اند. حقیقت بها دارد، حتی آنگاه که خجسته است. برای دروغ، همان پول قلبی دیگران را دست به دست می‌کنیم، اما آنگاه که طلا می‌یابیم، در یافتن طلا تنهایییم. تنهایییم بدان سان که در سوگ تنهایییم.

پردهٔ دل



من آنچه را که باور نکردنی است، باور دارم. پاکی باور نکردنی غم و شادی دل را باور دارم. اینها چیزهایی به غایت نادرند و چندان ساده که آدمی را به گریه وامی‌دارند. در چهره پدر محتضرم، لبخندی را دیدم که به سان سرچشمه آب بود. لبخند «نامیرا» مرا به یاد تندیسهای موزه‌ها می‌اندازد، اما در این لبخند پدرم گویی آفرینش جهان پاییده بود. او در عمر به سر آمده خویش، تمامی طلای لبخندش را به یک دم خرج کرد. این حقیقت خندان که از زندگی او گذر کرد و امواج آن نه تنها پایید بلکه بسی پس از به خاک سپردن او گسترش یافت، گمان می‌کنم که در واپسین ساعت عمر انتظارم را می‌کشد. آنچه باور دارم، همواره با تعلق خاطر و با کسی پیوند خورده است. در این باور، از چیزی دفاع می‌کنم که آن نیز به نوبه خود از من دفاع می‌کند و بسی پس از درگذشت آدمیان، به ارتعاش خود ادامه می‌دهد، به سان نور ستارگان که از پس مرگ آنها همچنان به ما می‌رسد. دیگر هرگز نمی‌توانم به این کسانی که مرده‌اند چیزی هدیه کنم، اما پیوند ما برقرار باقی می‌ماند. جهان اخروی را که باور دارم، در اینجا و اکنون می‌بینم، زیرا به یک معنی در اینجا است که همه چیز به وقوع می‌پیوندد. این جهان اخروی سراسر زمان را می‌بلعد و درمی‌نوردد. و چه چیز تغییر می‌کند اگر فردا به من ثابت کنند که رستاخیزی وجود ندارد و مسیح جز حکیمی در میان حکیمان بیشمار نبوده است، حتی اگر

بزرگ‌ترین ایشان بوده باشد؟ خوب، این هیچ چیز را تغییر نمی‌دهد، من زندگی خویش و شیوه نگریشتم را تغییر نخواهم داد، زیرا این امید، چون رنگ دیدگانم، چندان با وجودم آمیخته شده و یگانه گشته که اگر آن را از خویشتن بزدایم، بی‌درنگ نفس و جان از تنم می‌رود. در اینجا، حالتی تغییرناپذیرتر از سنگ دارم. لبخنی که از آن با شما سخن گفتم، اگرچه زودگذر بود، اما برای من محوناشدنی است. یکی از جنایات جامعه ما این است که حتی لبخند را نیز مسخ کرده است تا از آن حربه‌ای تجاری بسازد. لبخند امری مقدس است، به سان هر آن چیزی که پرسش را با جوابی عظیم تر پاسخ می‌گوید. من که شیفته تنهایی‌ام، می‌گویم که لبخند شگفت‌انگیزتر از هر چیز است. یکی از بزرگ‌ترین ظرافتهای بشری است. تقریباً پیش آگهی از زندگی اخروی است، به سان گلی از عالم نهان. حتی تا بدان جا پیش می‌روم که می‌گویم زیباترین تمامی لبخندها، جز بر چهره‌ای تقریباً گرفته و منزوی نمی‌تواند نقش بندد. اما اگر به روی گهواره‌ها سر خم کنیم، هنوز می‌توانیم لبخند را باز یابیم. آدمیان هر اندازه هم که درنده‌خو باشند، هر بار که کودکی به دنیا می‌آید، لبخند پدیدار می‌گردد. لبخند می‌تواند فرشته‌سان یا دروغین باشد، اما لبخند راستین از آن کسی است که همه چیز را یافته است: دیگر نه محاسبه‌ای در کار است و نه فریبی.



لبخند پیکره‌های یونانی نظر مرا به خود جلب نمی‌کند: چیزی است کامل و بی‌روح. اما نزد کامی کلودل^۱ قضیه طور دیگری است. اگر چهره دخترک کاخ‌نشین را در نظر آوریم، نه اندوهگین است و نه خندان: این

۱. Camille Claudel (۱۸۶۴-۱۹۴۳)، پیکره‌ساز فرانسوی که خواهر پُل کلودل و دوست و همکار اوگوست رودن بود. -م.

چهره به سوی رنج ناب می رود. کامی کلودل چهره دختر بچه ای را از کار درآورده که به سوی رخساره جاودانه خویش می رود. آنگاه که این رخساره را می نگرم، درمی یابم که تنها نیستم. این دخترک به طرز غریبی زنده است، بسی بیش از بخش اعظم مردمی که در خیابان بدانها برمی خورم. جنون آن را در سر ندارم که بگویم این پیکره ذی روح است، اما درون آن چیزی فراتر از ماده هست. آنچه در چهره این دخترک می بینم، صرفاً تیزی روح کامی کلودل است. بنابراین با ماده می توان چیزی بیان کرد که از سنخ ماده نیست، که با امور اثری ربط دارد. کسی را می بینیم که اینجا است و تقریباً در آستانه ظهور است. برابر این رویداد، دیگر هویتی جز هویت یک ساقه علف ندارم. یکباره به واقعیت خام موجود زنده تنزل می کنیم و این توأمان برنتافتنی و ستودنی است. این حال می تواند به سوی آتش اشکها یا لبخند رود. زیرا از اشکها نیز باید سخن رود. اشکهایی نیز هست که ناستردنی است و گواه پایداری همین حقیقت است. اینها دو دلیل بر اثبات وجودی است که از وجود ما فراتر می رود. اشکها و لبخندها در کار نگاشتن به روی چهره هایند. رنج و نیکی ناب، به روی چهره ها خوانده می شود. این دریافت در دل رسوخ می کند، به سان مهوری که در موم فرو می رود. چیزهای بسیار اندکی شایسته آند که باورشان کنیم، اما آنگاه که ناگهان رنج و نیکی کسی را به چشم می بینیم، بدان می ماند که جهت شمال را در هنگامی که دیگر نمی دانیم کجاییم، می یابیم: یکباره جهت همه چیز مشخص می شود، حتی اگر رنجهایی وجود داشته باشد که ندانیم با آنها چه کنیم. اشکها همچون لبخندها چهره را برمی افروزند و روشنایی می بخشند، گویی بر ما چهره ای ناتمام عطا گشته که در این زندگی، کمال خویش را جز در خشونت ناب یک برخورد یا یک باخت نمی یابد. در لطافت عظیم و سوزان اشکها یا لبخندها. تمامی این امور، برون از حیطة زبان و جامعه است. حقیقت در آبکند اشکها یا در گهواره کوچک لبان زاده می شود، چرا که لبخند به لبان

ما طرح گهواره‌ای بس کوچک را می‌بخشد که اندکی لرزان است.



هوش راستین در نور پیش می‌رود: دیدن اینکه ذهن پاسکال^۱ یا باخ پیش می‌رود، دیدگان را خیره می‌سازد. اما ارزش انسان بر قلّه هوش تحلیلی رقم نمی‌خورد. در واقع، کتاب جامع الهیات^۲ قدیس توماس آکویناس^۳ یا در جست و جوی زمان از دست رفته، اهمیتی افزون‌تر از طناب بازی ندارند که البته به تمامی کاری هیچ و پوچ هم نیست، زیرا آنگاه که سرگرم طناب بازی هستیم، تپش ناب زمان را احساس می‌کنیم. من ده سالی را به گردش با کودکان سپری کردم و این با تحصیلات الهیات برابری می‌کرد. اگر برای من فرزاندگی وجود داشته باشد، عبارت است از هنر حضور کامل داشتن، با توجهی بی‌اندازه و پایدار. از همین روست که کودکان مرا مسحور می‌سازند، به سبب استعداد خویش در حضور کامل داشتن، در زمان حاضر ناب. با ایشان تفاهمی عمیق دارم. در سی سالگی، بیشتر ترجیح می‌دادم با آدمکهای پلاستیکی بازی کنم تا با مفاهیم. نمی‌توانستم برای کسی توضیح دهم که اتلاف وقت به این نحو، یکی از زیباترین مشغله‌های عالم است. باری، کودکان بی‌وقفه زمان را تسخیر می‌کنند، بدان سان که به کاخی پا می‌نهم تا در آن، شادی یا شوری به پا کنیم. آنجا دقیقاً می‌دانستم به روی این زمین چه می‌کنم. سرگرمی کودکان و من این بود که زمان را به آتش کشیم یا آن را به سان پشیزهایی که نداشتیم، حرام کنیم و از پنجره برون افکنیم.

۱. Blaise Pascal (۱۶۲۳-۱۶۶۲)، ریاضیدان، عالم فیزیک و فیلسوف فرانسوی. -م.

۲. *Somme théologique*، اثر مشهور قدیس توماس آکویناس. -م.

۳. Saint Thomas d'Aquin (۱۲۲۸-۱۲۷۴)، فیلسوف و عالم الهیات ایتالیایی. -م.



آنگاه که مسیح را داریم، دیگر قدرت تخیل از ما سلب می‌شود، چرا که از واقعیت سرشار می‌گردیم. فرانسیس تامسون از آن دم که این سطرها را از او خواندم، مبدل به برادرم شد: «شاعر باید در دل خویش بیندیشد. تنها کافی نیست که در مغز خویش اندیشه یا در دل خود احساس کند: اندیشیدن در مغز سبب پدید آمدن علوم دشوار فهم می‌شود و احساس کردن در دل، در بهترین شکل خود، شعر نازل عاطفی پدید می‌آورد. آنگاه که شاعر از اینچنین بودن دست شوید، از شاعر بودن دست شسته است.» جمله «باید در دل خویش بیندیشد» در مغز من شکفت، به سان گل ماگنولیا که در ماه مارس می‌شکوفد. آنچه اعجاب‌آور است، این است که شاعری که در ۱۸۵۹ در انگلستان صنعتی زاده شده، به سان ظریف‌ترین سخنوران مشرق زمین سخن می‌گوید. اندیشه او را بر لبان مولانا که در قرن سیزدهم میلادی می‌زیست، باز می‌یابیم: «اگر دمی به درس دل گوش بسپاری، عالمان را درس می‌دهی^۱». از قرن سیزدهم تا نوزدهم، حقیقت همواره تازه و جویباری و بهاری بوده است. این شعر فرانسیس تامسون را که در وصف شقایق سروده است، به خاطر سپرده‌ام:

آن زن روی گرداند، با گیسوان
آشفته جنوبی وارِ خویش.
چشمش به این کولی افتاد که در خواب بود،

۱. مؤلف به این رباعی مولانا اشاره دارد که در کلیات شمس تبریزی آمده است:

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی	حیران ابد شوی زهی حیرانی
گر یک نفسی به درس دل بنشینی	استادان را به درس خود بنشانی

(مترجم)

آن را گرفت و با حرکت تند
 کودکی بازیگوش چید، و به او داد
 و گفت: «سراسر زندگیت نگاهش دار.»



با تکچهرهٔ کودک خندان اثر فرانس هالس^۱ که در ۱۶۱۵ نقاشی شده است، احوالی را که در ۱۹۸۵ با یک عده کودک بر من گذشت، کشف می‌کنم. کسی که سه سدهٔ پیش از دنیا رفته، آن چیزی را که به هنگام سخن گفتن با شما هنوز درونم مرتعش می‌شود، بر من آشکار می‌سازد. این برایم دلپذیر است، زیرا از نکته‌ای دربارهٔ زمان حکایت می‌کند: اینکه نظم زمان، آن گونه نیست که می‌انگاریم. بدین سان، پیوندی بس زیبا میان زندگان و مردگان برقرار است. پیوندهای ناپیدایی برقرار است که تمامی صفحات تقویم را به آتش می‌کشد. یک قمری که بر شاخهٔ درختی نشسته، با من از نقاش مرده‌ای سخن خواهد گفت و آن نقاش به نوبهٔ خود، از نوری که از پنجرهٔ اتاقم به درون می‌آید حکایت خواهد کرد. میان آدمیانی که در خاکند، ارتباطهای پُر تلالویی برقرار است. دربارهٔ پردهٔ مورد بحث، باید گفت به ندرت اتفاق می‌افتد که کودکان بدون تصنع نقاشی شوند. چهرهٔ این کودک، هم رخساره است و هم دلی برآمده از سینه. نورهای قهوه‌ای و اخرايي این پرده در پی آن نیستند که حیرت بیننده را برانگیزند. آنها به گلی که در کتاب مقدس از آن سخن رفته بسی شباهت دارند، همان گلی که در آن نفخه دمیده شد تا ابلهانی که همانا ماییم، از آن پدید آییم. شاید که هنرمند راستین همواره اخلاق‌گرایی به معنی پاسکالی لفظ است. نیکی حریصانه جُسته می‌شود و آنگاه زیبایی

۱. Frans Hals (۱۵۸۱-۱۶۵۵)، نقاش هلندی. -م.

به طرزی ناگزیر فرامی‌رسد، به سان گاری کوچکی که به گاری بزرگ‌تر بسته شده و با سرعت تمام حرکت می‌کند، آن سان که باز فرانسویس تامسون می‌گوید: «به سان پاداشی غیر مترقب.» باید اثری هنری پدید آورد، اما درون دل. زیبایی نزد فرانس هالس چندان برتر از یک تراشه‌چوب نیست: او چوبِ خامِ چهره را برمی‌گیرد و به جست و جوی تمامی رگه‌های آن می‌پردازد. تراشه‌ها در تاریخ هنر فرو می‌ریزد، اما زیباترین چیز نزد او زیبایی نیست. بدین می‌ماند که به جست و جوی روح در تن رفته است. احساس می‌کنیم که این کار برابر دیدگان ما انجام پذیرفته است. به راستی که این پرده اثر یک گرسنه است: او در طلب حقیقت زنده‌چیزی است که آن را نقش می‌زند. هنرش خادم دل اوست: در اوج هستیم. گویی فرصت نقاشی کردن ندارد. در اینجا رساله‌خاموشی در باره کوتاهی عمر و در باب حقیقت به منزله تنها ضامن زیبایی در نقاشی، برابر دیدگانمان گشوده است. سرانجام فرانس هالس نقاشی است که نقاشی نمی‌کند. گویی تمامی این چهره‌هایی که نقش زده، از تنور خدا برون آمده‌اند. آنها پخته‌اند: هم اینک آماده شده‌اند و در آنها نفخه‌ای دمیده شده که او تقریباً توانسته آن را بنمایاند. از نظر او، روح بدان سان در جسم است که گویی در آشیان خود است و او می‌رود تا آن را از لانه برون آورد. روح بدان سان در جسم است که مروارید در صدف. بسیاری از چیزهایی که در زندگی عادی خوشایند ما است، با نخستین ضربه‌هایی که بر ما وارد می‌آید، محو می‌گردد: گویی زندگی خویش را به همراه یارانی دروغین سپری کرده‌ایم. با فرانس هالس بر عکس است، گویی شخصی که این چهره را سه سده پیش نقش زده، اینجا بوده و در آشپزخانه خانه من نشسته بوده است. او در همان حال که نقاشی می‌کرد، خود را هرچه بیشتر از نقاشی می‌رهاند. در پایان کار، از اصل مطلب دیگر جز استخوان آن بر جای نمی‌ماند، او نقاشی را وانهاده بود. دیگر یک رنگدانه را نیز به خاطر خوب پرداختن آن و برای زیبایی به کار نمی‌زد. در واقع، من از همه

جا یاری می‌طلبم: آنگاه که به این پرده می‌نگرم، به من یاری می‌شود: فرانس هالس پاسخ می‌دهد. کلايست^۱ پاسخ می‌دهد، ژان گروژان نیز پاسخ می‌دهد، اگر یاری بخواهم پاسخ می‌دهد. کپریگارد^۲ نیز پاسخ می‌دهد. دلیل دیگری وجود ندارد که چنین زمان نامعقولی را با نقاش یا نویسنده‌ای سپری کنیم. پاره‌ای اوقات ممکن است که به گاه یاری طلبیدن، دیگر کسی پاسخ نگوید. اما این سخنان سودمند و انسانی، آنگاه که از زمینه‌ای خاموش برکنده می‌شوند، رخسندگی باز هم افزون‌تری می‌یابند: اینها معجزاتی راستین‌اند. زیبایی نقاشی فرانس هالس در این است که از این لحظاتی که در آنها هر آرامشی از دست می‌رود نیز چیزی به ما می‌گوید. این نقاشی دروغگو نیست، زیرا حتی آنگاه که میان شعله‌های آتشیم، می‌تواند تاب آورد.



عمیقاً دوست داشته‌ام که با کودکان پیرامون خویش بازی کنم، تب و تاب زیبای بازیهای ایشان و نیز شتاب ستودنی را که در ابداع بی‌وقفه همه چیز دارند، دوست داشته‌ام. با بزرگ انسانهای خردسالی نیز آشنا شده‌ام که هفت یا هشت ساله بوده‌اند. همچنین دوست داشته‌ام که بنشینم و خاموش بمانم یا چند کلمه با سالخورده‌ای سخن بگویم. این اشتغالات مرا مسحور می‌سازد، زیرا احتمالاً در همین جا است که بیش از هر وقت، با این زمان‌گریزان از زمان آشنا می‌شوم. آثار فلاسفه را بسیار خوانده‌ام و نسبت به مابعدالطبیعه بسی شکاکم، اما آنگاه که با سالخورده‌ای سخن می‌گویم، بیش از زمانی که کتابهای فلسفه می‌خوانم، به فیلسوفی زنده نزدیکم. کودکان شیرخوار ثروتمندانی هستند که پیشیزی را نیز از برای

۱. Heinrich von Kleist (۱۷۷۷-۱۸۱۱)، نمایشنامه‌پرداز و نویسنده آلمانی. - م.

۲. Soren Aabye Kierkegaard (۱۸۱۳-۱۸۵۵)، عالم الهیات و متفکر دانمارکی. - م.

خویش نگاه نمی‌دارند: طلایی را که از هر حیث از آن سهم دارند. انسان سالخورده فقیر مطلق است، همان فقری که عارفان از آن سخن می‌گویند. مکنت دروغین همانا دنیا است، اما نزد سالخوردگان دیگر مکنتی وجود ندارد. در این دو سن، وحشت و لطافتی وجود دارد که تقریباً در مرتبه خلوص است. هیچ ترسی عظیم‌تر از ترس کودکی که کابوس دیده یا سالخورده‌ای که از مردن می‌هراسد، نیست. این دو احساس در بزرگسالی به کمک فرهنگ و فریب‌پرد می‌شوند. این حماقت فریب، مهابت و لطافت زیستن را به دوردستها تبعید می‌کند. باری، این دو احساس سبب عظمت قصه‌ها می‌شوند. این گونه ادبی خیلی خوب می‌تواند از لطافت و اضطراب در هم آمیخته این زندگی حکایت کند. زیستن همانا محبوس شدن درون قصه پریان است. در زمانی که بزرگسالان تمام هم و غم خویش را صرفاً وقف بر جستن پول و لذت می‌کنند، تنها شگفتی مسلمی که باقی می‌ماند، اولین و آخرین دوره زندگی است. در واقع، آیندگان و روندگان را دوست می‌دارم. اینان وجه اشتراکی شگفت‌انگیز دارند: اراده معطوف به قدرت، یک دسته را هنوز مسخر خویش نساخته و دسته دیگر را طرد کرده است. جمله سالخوردگان دانا نیستند، اما وجه اشتراک ایشان که مرا منقلب می‌سازد، در محرومیتی است که از راه رسیده و آنان بدان تن داده‌اند یا نداده‌اند، ضعیفی است که همه جا دامنگیر ایشان شده و برای من مقدس است. جامعه ما جاودانگی ما را انکار کرده است. دنیا طراوت خویش و وجاهت خویش و لطافت خویش و ثروت خویش را دوست می‌دارد. بیشتر گوی و گفته‌های بزرگسالان، مرا در ظلمت مطلق سرگردان می‌سازد، اما سخن گفتن با انسانی سالخورده معنی‌دار است. ما میان دو قطب تصورناپذیر ناتوانی زندگی می‌کنیم. ناتوانی مردگان عظیم‌تر از ناتوانی کودکان شیرخوار است. مرده کسی است که دیگر به هیچ روی قادر به دفاع از خویش‌ن نیست. هنوز به روی این زمین است و با این همه، دیگر قادر نیست حتی انگشت کوچک خویش را بالا آورد.

اندیشه‌های او برایش دست‌نیافتنی شده است. آنگاه که به دنیا می‌آییم، جز چهره خویش چیزی نداریم و سالخورده‌گان نیز جز چهره چیزی نیستند، زیرا از قدرتهای جسمانی خویش بی‌نصیب گشته‌اند. این چهره‌ها زیباتر از غنی‌ترین تذهیبهای قرون وسطی هستند. چهره نوزادان آکنده از پرسش است: این پرسشها بر رخساره و دیدگان درشت ایشان کمانه می‌کند. آنان بیش از فیلسوفان درگیر پرسشها هستند، زیرا هیچ مبنایی برای پاسخ در اختیار ندارند.



شب و روز می‌توانم با کودکی شیرخوار سخن بگویم: کسی از راه می‌رسد که از حقایق کاذب و عادات، هیچ لطمه‌ای ندیده است. کودکان شیرخوار چیزی دارند که گویی بر حکمت مبتنی است، به سان بوداها^۱ آنان خبر از ستاره‌ای بس دوردست به ما می‌دهند، خبری که هنوز واژه‌ها آن را کُند آهنگ نساخته‌اند. کودکان شیرخوار به خود اجازه خیره شدن نیز می‌دهند و این همان کاری است که ما اجازه انجام آن را به خویشتن نمی‌دهیم. می‌انگاریم که تولد پایان پذیرفته است، حال آنکه چنین نیست: نگاه آنان همچنان پیش می‌آید بی‌آنکه سرعت آن کندی گیرد. اگر به این بیگانۀ محض که همانا کودک شیرخوار است بنگریم، می‌بینیم که از زبان معمول که برای سخن گفتن با او به کار می‌گیریم، تقریباً یکه می‌خورد. آنگاه که به او واژه‌های کوچک ابلهانه می‌گوییم، می‌بینیم که نگاهش از سخن ناشایست ما برق می‌زند. بدان می‌ماند که برابر فرزانه‌ای که چهره‌اش به کهنسالی لاکِ لاکِ پشت است، سخنان عبث بر زبان می‌آوریم. کودکان شیرخوار عالمان مابعدالطبیعه محض‌اند و این

۱. در آیین بوداییگری، بودا لقب کسانی است که به حکمت و معرفت کامل رسیده‌اند. -م.

بی مایگی است که برای ایشان جز ستایشی عادی قایل نمی شویم. این اهانتی است که در حق ذکاوت بسیار ظریف این فرزندگان روا می داریم. من مسحور چهره نوزادان می شوم، اما در عین حال از دست یافتن بدان عاجزم. این فضای بیست سانتیمتری که میان چهره من و رخساره ایشان حایل است، ناپیمودنی است، به سان فاصله‌ای که میان یک ستاره و سیاره زمین وجود دارد. بر تافتن نگاه ایشان بسی دشوار است، زیرا درون آن دروغ ذاتی وجود ندارد. نگاه آنان از انتهای جهان می آید و به انتهای جهان می رود و ما در نقطه اتصال این دو غایت قرار می گیریم. سرپای کالبد ایشان به سان اندیشه‌ای در سرشان گرد می آید و آن اندیشه نیز در دیدگانشان متمرکز می شود، دیدگانی که همواره در آغاز به رنگ آبی است. دو نُت کوچک آسمان آبی است. کودک شیرخوار از هر آنچه به سوی او می آید سخت شگفت زده می شود. از بازی شاخساران به اندازه جشنی با شکوه مسحور می گردد. با رغبت می گذارد خنده بر لبانش نقش بندد. آنگاه که کوچولویی می خندد، سرپای وجود او به سان زنگوله‌ای تکان می خورد. نگاه او می درخشد، بدان سان که گویی در چشمانش یک جام کوچک شامپانی ریخته‌اند.



مادران بسی نزدیک تر از آنند که دورنمای پُرستاره‌ای را که چهره کودک را فرا گرفته است، به چشم ببینند. گمان می‌کنم که سهمی از نگاه نوزادان را حفظ کرده‌ام و در نوشتن، آن را باز می‌یابم. روزی با کودک شیرخواری حرف می‌زدم. ابروان بس کوچک او از فرط اندیشه در هم رفته بود و بر پیشانی‌ش چروکهایی به سان امواج آب افتاده بود. دستان کوچک او که به بند کفشش ور می‌رفت، به زیبایی یک گنجشک بود. انگشتان کوچکش ناخنهایی به لطافت گلبرگهای ریز داشت که

بی‌کرانگی کیهان آنها را احاطه کرده بود و لبانش به سان حلزون بس کوچکی بود و آن نگاه زلال او را گاه سنگینی اندیشه‌ای راه می‌کرد. کودکان شیرخوار در همان حال که بازی می‌کنند، نامعقول‌ترین اندیشه را نیز در سر دارند. شگفت‌آور این است که می‌آیند تا به ما از ستارگان خبر دهند و در همان حال، می‌توانند با یک تکه روبان که از سبدهشان بیرون آمده، سرگرم شوند. در نوزادان خصلت مقابله کردن هست، آنچنان که گویی در حال جنگ هستند. شاید از همین روست که بیش از هر اثر هنری مرا منقلب می‌سازند.



پاسکال می‌گوید که تنها سخن کسانی را باور دارد که سر بریده شده‌اند.^۱ حیطه‌هایی از تنهایی وجود دارد که بر حقیقتی که در آنها بر زبان رانده می‌شود، مهر تأیید می‌زند: در سخن کسی که شکنجه شده یا زنی که فرزند خویش را از دست داده است، شک نمی‌کنیم. در خنده نوزاد نیز شک نمی‌کنیم. به سخن گسسته و مردد یا به آغون و آغون نوزاد بیش از یک اصل جزمی ایمان دارم. از همین روی، نمی‌توانستم در آنچه به من می‌آموختند حضور ذهن پیدا کنم. در امور مادی حضور ذهن بیشتری داشتم. در دل گهواره‌ها و در بیمارستانهایی که گاه در آنها کار می‌کردم، حقیقتی را می‌یافتم، اما در محافل روشنفکران هیچ حقیقتی نمی‌یافتم. برای من حضور زنده شخص، با سایه‌ها و کاستیهایش، به سان روز عید است. غیاب مرگبار شخص، همانا فرمانروایی اندیشه بورژوا است. بورژواها استادان بیان تلویحی‌اند. من بی‌آنکه آثار جویس^۲ را بخوانم درون تابوت

۱. این سخن پاسکال در کتاب او با عنوان اندیشه‌ها (*Pensées*)، بند ۶۷۲، چنین آمده است: «تنها تاریخهایی را باور دارم که شاهدانشان سر بریده شده‌اند». - م.
 ۲. James Joyce (۱۸۸۲-۱۹۴۱)، شاعر و داستان‌نویس ایرلندی. - م.

خویش خواهم رفت، چرا که کارهای زنده تری برای انجام دادن دارم.



گمان می‌کنم که با روح و هوش تحلیلی، به یکسان می‌توان با دنیا همدستان شد. اما میان دل و دنیا، نبردی تا پای جان در جریان است. از این روست که دل سخت‌ترین عنصر دنیا است، بر خلاف این عقیده رایج که دل را نرم و لطیف می‌انگارند. فکر می‌کنم که باید دلی بس باصلابت داشت تا دنیا بدان درنیاید، زیرا اگر بدان درآید، کار تمام می‌شود. هرگز کسی دلی به سختی مسیح نداشته است. مسیح می‌تواند با دل خویش دنیا را بخرشد، زیرا دل او به سختی الماس است، اما عکس این قضیه صادق نیست: از شیشه دنیا در برابر سختی دل مسیح کاری ساخته نیست. اگر برابر آن قرار گیرد، در هم می‌شکند. اگر دل چنین سخت نمی‌بود، از دیر زمانی قبل از میان رفته بود، چرا که بسی کوچک است. دنیا چگونه می‌تواند چیزی بس کوچک را به رسمیت بشناسد؟ همواره کوچک‌ترین چیز ما را نجات می‌بخشد. من چیزهای بس اندکی ته جیب خود دارم: یک یا دو لبخند، دو یا سه سخن برگرفته از چند کتاب. جعبه کوچکی با خود دارم که البته وجود خارجی ندارد، اما هرگز از من جدا نمی‌شود و شبیه همان جعبه‌های کوچکی است که کودکان با نهادن مهره در آن، خود را سرگرم می‌کنند. در آن چند لبخند نهاده‌ام و گاه بدانها می‌نگرم، لبخندهایی که چون گذشته، زیبا و باطراوتند. در این جعبه کوچکی عشق نهان است. همان چیزی که به نحوی قدرتمندتر از سراسر دنیا وجود دارد. جز این جعبه، همه چیز را می‌توانم از دست بدهم. آنگاه که آن را می‌گشایم، معنای حقیقی و راستای راستین و یگانه یقینی را که می‌توانم داشته باشم، باز می‌یابم. چیزی کوچک اما فناپذیر است. این جعبه را زیاد نمی‌گشایم. آن را جز گهگاه نمی‌گشایم تا چیزی از آن مکشوف

نگردد، اما نگاهی که بدان می‌افکنم، به درازی عمر آذرخشها می‌پاید و در من احساس ابدیت را پدید می‌آورد.



همواره چشم انتظار آن بوده‌ام که چیزی زندگی را نجات بخشد. آنگاه که حرارت کتابی دستان مرا سوزانده، همواره حیرت کرده‌ام از اینکه دیده‌ام دیگران می‌توانند با آرامش از آن سخن گویند و این کار، تأثیری جز آن ندارد که ایشان را در زندگی خاموششان دگرباره در جای خویش بنشانند. آنگاه که دلِ مردمان را در دستانی سپید برایشان می‌آورند و ایشان آن را نمی‌خواهند، دیگر نمی‌توان هیچ امیدی برای آنان داشت. گویی عشق یک بار برای همیشه مرا بر فراز درختی نشانند، در امان از تمامی خطرها. کسی به من عشق ورزید و این عشق مرا از زندگی خویش و از دنیا نجات بخشید. چنین در نظرم آمده است که در کودکی نیز همین نور را می‌جستم. به یکباره کسی تمامی این نورها را گرد آورد و آنها را بر من عطا کرد. گویی دست خویش را بر دلِ عریان زندگی نهادم. حاضرم جز این جمله، تمامی کتابهایم و حتی کتاب بعدیم از میان برود: «یقین به اینکه روزی، کسی ما را برای یک بار هم که شده دوست داشته است، سبب پر کشیدن قطعی دل در نور می‌شود.» ممکن است همه چیز از من گرفته شود، اما این جمله در من به همان اندازه نگاشته شده که در کتابهایم.



همین که سخن از دل به میان آید، جمله پیامبران دروغین برمی‌خیزند و خیرخواهی و نیکی خویش را با خود می‌آورند. عشق که فریاد می‌کنند و نیکی که عیان می‌سازند، همواره وسیله‌ای برای استتار چیزی هولناک

است. در مورد من، آنچه زمانی می‌خواستم نهانش دارم، اندوهم بود که امکان داشت به سان نارنجکی منفجر شود. زمانی دراز در نشانی «شماره ۲، خیابان اضطراب» زندگی می‌کردم، همواره می‌دانستم یا بهتر است بگویم حس می‌کردم که فاصله بس اندکی ما را از بدترینها جدا می‌سازد و فاصله بس اندکی از بهشت. در کودکی، فریفته تصویر قهرمانان جوان پاتیناژ می‌شدم: سرمستی سبکبال رفتن به روی چیزی خطرناک. این همان اندیشه‌ای است که در داستان هانس کوچولو هست: اندیشه وجود شکافی بس باریک میان ما و موجودی ناپیدا که نمی‌دانیم نجات‌یافتنی هست یا نه.



در بزرگ‌ترین کتابها، آسمان است که به سان توفان در زبان می‌غرد. اما در زمانی که این فرهنگ ما را احاطه کرده است، بسی دشوار است که بدانیم آیا به راستی مسیح را دوست می‌داریم؟ باید همه چیز را بیازماییم تا بدانیم آیا عشق ما به او راست است؟ دلم می‌خواهد که هیچ‌کس از مسیح با من سخنی نگوید تا بتوانم چهره راستین او را در انجیلها کشف کنم. از همین روی، بدان سبب که خواندن می‌دانم، همواره دچار کاستی خواهم بود: دیگر هرگز دنیا را بدان سان که به چشم یک بی‌سواد می‌آید، نخواهم دید. کسی هست که این آمیزه مسیحایی صلابت و لطافت را در وجود خویش دارد و او سیمون وی^۱ است. کافی است دل داشته باشیم تا دارای تمامیت باشیم، اما می‌توان ذکاوت و ثروت و معرفت و وجاهت داشت و دارای تشمت بود. از سیمون وی عکسی با شانه‌های عریان هست که در آن، بسی زیبا می‌نماید. در سایر عکسهای او، دیگر این زیبایی را

۱. Simone Weil (۱۹۰۹-۱۹۴۲)، بانوی فیلسوف و نویسنده فرانسوی. -م.

باز نمی‌یابیم. او به دست خود، شعله‌های زیبایی خویش را هوشمندانه خاموش کرد. نخواست با جذابیت خویش که طبیعی هم بود، بفریید. این تأثیر حقیقت است. حقیقت نزد او به همه جا سر می‌کشید: او با عشق به حقیقت، هر آنچه را که طبیعت از مکر و حيله به او داده بود تا دیگران را جلب کند، زدود. این از نظر من شکوهمند است. تقریباً همواره برای زیبایی، سپایی فریب‌دهنده و گمراه‌کننده قایل می‌شوند. او با قربانی کردن درخشش زیبایی جسمانی خویش، شتابنده به سوی زیبایی عشق رفت. سوداگری تن‌ها را وانهاد و به خواست خویش، از جایگاه میل‌انگیز بودن که چندان هم غبطه‌خوردنی نیست، برخاست. چندان تن به حرمان داد تا از دنیا رفت^۱ و بدین سان، این اندیشه را که از آن او بود و با وجود مطلق یگانه‌اش ساخت، به تمامی تحقق بخشید: «عشق ورزیدن بدان سان که زمره سبز فام است.»



زایشگاه مکان از خود گذشتگی است و از همین روی مرا منقلب می‌سازد: کسی که در نهایت توانایی است، تمامی توانمندی خویش را نثار ناتوان‌ترین موجود می‌کند. عشق هولناک‌ترین رویداد است. به سان تنفس دهان به دهان با خدا است، به سان به زندگی برگرداندن چیزی در عالم نهان است. عشق ورزیدن عملی ماورای طبیعی است، تجربه‌ای

۱. سیمون وی پس از آنکه در بیست و دو سالگی در رشته فلسفه درجه *agrégation* گرفت (این درجه در کشور فرانسه دارای اعتبار علمی بالایی است)، به کارگری در کارخانه رنو و سپس کار در مزارع پرداخت. پس از آنکه نیروهای آلمان فرانسه را اشغال کردند، در لندن به ژنرال دوگل پیوست، اما به بیماری سل مبتلا شد و چون می‌خواست در محنت و مصائب هموطنان خویش شریک باشد، از خوردن غذا و دارو خودداری کرد و در سی و دو سالگی از دنیا رفت. -م.

عرفانی است و جز این چیزی نیست. عرفانی است که به یکسان می تواند به دخترکی روستایی یا متأهی بزرگ عطا شود. دیروز زنی را دیدم که به روی سبد کودک سر خم کرده بود. با کودک خویش با صدایی آهسته سخن می گفت و این شکوهمند بود. این سبد به سان کندویی بود که به یک نمازخانه یونانی کوچک و سراپا سپید می مانست، با واژه های بس زیبایی که درست بر فراز گنبد سکوت نجوا می شدند. سخن عشق گویی همواره چیزی به سان دیری کوچک را بنا می نهد که درون آن، مکالمه ای بی پایان جریان دارد.



دل همان چیزی است که از پس مرگ زندگان، از ایشان باقی می ماند، همان چیزی است که مرگ موفق به از میان بردن آن نمی شود، همان چیزی است که برابر هر گونه تباهی پایداری می ورزد. بُن و ریشه هستی است و همگان این را می دانند. حتی آن کلبی مسلکی که آسوده تر از هر کس در این جامعه جا خوش کرده است، این را می داند. حتی آن میلیاردر دیوانه و ابلهی که می تواند همه چیز برای خود بخرد، به راستی جز دلبسته چند شیء نیست که اشیایی بی قدرند. در لحظه های درماندگی، از چیزی بی ارزش یاری خواهد خواست. آنچه منقلب کننده است، این است که کودک از عروسک پشمالوی خرسی یاری می خواهد و میلیاردری که به بیمارستان می رود تا واپسین روزهای عمر خویش را سپری کند، شیئی بی قدر را با خود می برد تا به او قوت قلب بخشد، چرا که آن را عزیز می به او هدیه کرده است. در لحظه های بحرانی، ارزشها واژگون می شوند. حقیقت به لطف مصیبت رخ می نماید. در واقع، ما جز شمار بس اندکی چیزهای حقیقی در اختیار نداریم که می توانیم از آنها تسلی خاطر یابیم. یقین دارم که اگر مردمان به راستی می دانستند که خواهند مرد، ما را به

خانه خویش می خواندند تا با یکدیگر همسفره گردیم. با ناشناسان هم صحبت می شدند، در خانه شان را به روی بیگانگان می گشودند و کلام و طعام خویش را با ایشان قسمت می کردند: در روح آن کس که هم اینک خبر مرگ قریب الوقوع خویش را شنیده است (و مرگ ما همواره قریب الوقوع است)، اعتبار جامعه فرو می کاهد و هوشمندی راستین فزونی می گیرد. روزی به پاریس رفتم تا از زنی که نسبت بسیار دوری با من داشت و در بستر مرگ بود، عیادت کنم. او کسی بود که در بند زندگی تنگ نظرانه و بخل آمیز و بسی بی بهره از سحر و افسون گرفتار آمده بود. در بیمارستانی که در آن به سر می برد، به دیدارش رفتم. مرا به جا آورد و به یقین دیدم که آفتاب عمر او رو به افول است. نخست او سخن آغاز کرد و جویای احوال مردم لوکروزو شد و این خنده را بر لبان من آورد، چرا که این سخن را حیرت انگیز یافته ام، این دغدغه خاطر برای دیگران را که چند ثانیه ای دستخوش آن گشت. و این زمان، همچنان غرق در حیرتم. عشق، هوشمندی است که می تواند به سراغ ابلهان نیز بیاید.



عشق آنگاه فرامی رسد که دل کسی دیگر، تمامی براده های اندیشه ما را مانند آهنربا به سوی خود می کشد. آنگاه که عشق می ورزم، در زندگی خویش قرار دارم، آنچنان که گویی درون داستانی هستم که به یکباره در آن ناپدید می شوم: دیگری تمامی توجه مرا به خود معطوف می دارد. خویشتن را آن گونه برابر نیکی می یابم که گویی پیش از آمدن شامپولیون^۱، به خطوط هیروگلیف برخورد کرده ام. تشنه نیکی ام. باری، نیکی چنین سرشته شده که هر قدر بیشتر از آن نصیب بریم، خویشتن را از آن

۱. Jean-François Champollion (۱۷۹۰-۱۸۳۲)، مصرشناس فرانسوی که اصول خواندن خط مصری باستان را که «هیروگلیف» نام دارد، کشف کرد. -م.

بی نصیب تر می‌یابیم. نیکی همان چیزی است که امید دارم آن را به روی چهره‌ها بخوانم. چهره به راستی انسانی، توأمان زیباترین کاغذ و خط دنیا است: با نوشتن، کاری جز آن نمی‌کنم که آنچه را به روی چنین چهره‌ای نوشته شده، رونویسی می‌کنم. اما گاه کشف پاره‌ای از چهره‌ها هولناک است: آنچه می‌کنیم، در دنیا یا آسمان بی مجازات نمی‌ماند. زندگی شادخوارانه همواره در خطوط چهره شخص خوانده می‌شود، به سان گونه‌ای موم یا زنگار کریه، حال آنکه زندگی سیراب شده از نیروی معنوی، گونه‌ای شفافیت و نور رخشان به رخساره می‌بخشد. چهره خویش را به سان کتاب با خود حمل می‌کنیم: تصویر (جسم) در صفحه راست است و متن (روح) در صفحه چپ. هر دوی اینها به یک کتاب دارای یک عنوان تعلق دارند. اگر به روی این زمین کودک بوده‌ایم، اگر امیدی در دل داشته‌ایم که هیچ چیز را توان ریشه کن ساختن آن نبوده است، به سان دخترکی چندان خوشبخت که دل او در دیدگانش است، به سان آبی که از سطل برمی‌جهد، حتی اگر با تماشای برق چشم گربه یا تیله‌ای بوده باشد، آنگاه از فاصله بس دور نیز این عالم نهان را که برخی از نویسندگان موفق به نزدیک شدن به آن شده‌اند، مشاهده کرده‌ایم. همه چیز را به روی این زمین مردمان رقم می‌زنند، اما نیکی تنها آنگاه در اینجا حضور دارد که شخص پذیرای امحای خویشتن می‌شود. از این روست که به شاهکارهای نقاشی یا ادبیات علاقه‌ای ندارم. دوست می‌دارم آن چیزی را اختیار کنم که دیگران آن را کنار نهاده‌اند. به سان این جمله ویلیام بلیک^۱: «هیچ کاری بزرگ‌تر از آن نیست که بگذاریم کسی از برابرمان بگذرد.» مراد آن است که با به فراموشی سپردن خویشتن از برای دیگری، هوایی را که این دنیا کم دارد، بدان بازآوریم. به گاه تولد، خدا ریسمان کوچکی در دست ما می‌نهد. ریسمان برخی کسان از جنس نخ

۱. William Blake (۱۷۵۷-۱۸۲۷)، شاعر، نقاش و حکاک انگلیسی. -م.

است، ریسمان برخی دیگر از جنس پشم است، ریسمان برخی دیگر از جنس زر است. اگر این ریسمان یک تار پشم باشد، آنگاه که قیچی پیاری آن را قطع می‌کند، به راستی از دست می‌رویم. ریسمان جلال‌الدین رومی به تمامی از جنس یاقوت است و پیرامون خود را یکسره روشن می‌سازد. این ریسمان به طرز تصورناپذیری شکستنی است، اما ابدان نمی‌شکند. نیکی نیز چنین سرشتی دارد. نیکی به سان یافتن الماس در میان نگینهای شیشه‌ای است: امری درک‌ناشدنی است. محال است بدانیم که از کجا می‌آید، از آسمان فرو می‌افتد و همین است که اسرارآمیز است. نیکی به اندازه جنایت لاعلاج است: همه چیز را دگرگون می‌سازد، حتی سرشت زمان را. برخورد با کسی است که سراپا زنده است. گاه کسی را دیده‌ام که آنچنان در میانه زندگی ایستاده که گویی در نیکی قد برافراشته است. گاه کسی درست در آن لحظه‌ای که مجد و عظمت از آسمان فرو می‌ریزد، آنجا است: این مجد و عظمت بر سر او فرو می‌ریزد و این معجزه است.

نویسندهٔ کوکی



زمانی که هجده بیست ساله بودم، برای خود عروسک کوکی می خریدم. خرسی داشتم که بافتنی می بافت و اسب سپید بسیار زیبایی که سر دست بلند می شد و مرد چینی که برنج می خورد. اینها یک مجموعه نبودند، زیرا هرگز از هیچ چیز مجموعه ای گردآوری نکرده ام. گهگاه خیالپردازانه آنها را به کار می انداختم. عروسکی داشتم که به خصوص آن را دوست می داشتم، این عروسک خرسی بود که سر بزرگش را خم می کرد تا به پیپ خود پک بزند. این عروسکهای کوکی، رؤیای کمالی به غایت ابتدایی بودند: من تا آخر دنیا در بهشت و دوزخ بافتنی می بافم، تا آخر دنیا در بهشت و دوزخ سر دست بلند می شوم، والی آخر. تماشای این عروسکها به سان برون شدن از زمان بود و در آن جاذبه ای وجود داشت. نه جذابیتی، بلکه جاذبه ای، زیرا جذابیت دقیقاً در آن است که هیچ گاه تکراری در کار نباشد. نظاره آنها مسحورکننده و آرامش بخش بود: میل به اینکه هیچ چیز عوض نشود، که همه چیز ابدی باشد. شش یا هفت ساله بودم که برای نخستین بار عروسک کوکی دیدم. پانزده روز قبل و بعد از شگفتی همیشگی نوئل، در جناح چپ کلیسا، صحنه ولادت مسیح در آخور بازسازی شده بود. از دیدن فرشته ای که به نظر می رسید از گچ مفصل دار ساخته شده، دچار حیرت شدم. این فرشته کنار صحنه آخور و کمی جلوتر از آن قرار داشت و تنها یک کار می کرد: اگر در

دستان دراز شده‌اش سکه‌ای می‌نهادند، سر خود را بالا می‌آورد تا بگوید متشکرم. وزن سکه، سازوکار را به کار می‌انداخت. نخستین بار بود که چنین چیزی می‌دیدم. گویی تناقض کوچکی جان گرفته بود، زیرا محال بود فرشته‌ای به مدرسه‌ی بزرگانی رفته و دلبسته‌ی پول شده باشد. کشی‌ها به ندرت چندان قریحه‌مندند که بتوانند پسری را به عالم رؤیا برند، اما این فرشته مرا به عالم رؤیا برد و در دنیای عروسکهای کوکی را به رویم گشود. این جمعیت اندک‌شمار و آسیب‌پذیر عروسکهای کوکی که کلیدی در پشت خود دارند، امروزه از میان رفته‌اند و کراحت بازیهای الکترونیک جایگزین آنها شده است، و از خود می‌پرسم که آیا آنهایی که به این بازیهای الکترونیک روی می‌آورند، شبیه همان عروسکهای کوچکی نیستند که فرشان را کوک می‌کنند و دیگر اصلاً بامزه نیستند. در کودکی، داستان مصوری را نیز خواندم که سرگذشت عروسکی کوکی بود که به هیئت دختری جوان ساخته شده بود. حکایت از قصری بود و شبی و چیزی یخ زده شبیه ماه. شب، قلمرو عروسکهای کوکی است: آنها به زیر مهتابی می‌روند که هرگز آفتابی از پس آن نمی‌آید. این دختر که قلب او آکنده از چرخ دنده بود، برابر دو پسر جوان نمایان می‌گشت که کاملاً زنده بودند و برای بازدید شبانه قصر آمده بودند. آنگاه دختر، در حالی که دستانش به صورت مکانیکی دراز شده بود، به سوی آن دو پسر می‌آمد و بی‌آنکه آنها را ببیند، از برابرشان می‌گذشت، در حالی که محبوس دوزخ ابدی حرکت خویش بود و ابلهانه راه خود را ادامه می‌داد و توقف نمی‌کرد. این ماجرا تخیلات شگفتی را در من پدید آورد. کافی است آن را با ناخن بس کوچک کودک شیرخوار به جلو رانیم تا حکایتی بس زیبا پدید آید.



دو سه سالی بیش نیست که دریافته‌ام زمانی دراز، و سوسه‌ی زیستن

چنین زندگی را در دل داشته‌ام: زندگی که زندگان بدان راه نداشته باشند، چرا که هر حرکتی در آن کامل است. اگر به این داستانهای مصور تکیه می‌کنم که به همراه قصه‌ها، نخستین کتابهایی بودند که می‌خواندم و به شیشه‌های رنگارنگ می‌مانند، از آن روست که دگر باره مجذوب شده‌ام. در داستان مصوری که «راز اترانژوال»^۱ نام داشت، آنچه مرا مسحور می‌ساخت، این بود که تمایز میان عروسکهای کوکی و زندگان تقریباً از میان رفته بود. این عدم تمایز موجب پدید آمدن ترسی جزئی نیز می‌شد، اما ترسی بس جزئی که از جنس پارچه تور بود. از میان این شخصیتها، یکی بود که به طرز خاصی توجه مرا به خود جلب می‌کرد و آن، یک عروسک کوکی نویسنده بود. جمله نویسنده‌گانی که دفتر و ساعت کار دارند، بلکه هر آن کس که خویشان را فرمانفرمای جملات خویش می‌انگارد، جمله کلید کوچکی در پشت خود دارند. خوانندگانشان دائماً آنها را کوک می‌کنند و ایشان به طرز نامحدود، کتاب واحدی را از نو می‌نویسند. من نیز می‌توانستم کلیدی در پشت خود داشته باشم. زمانی دراز می‌نوشتم بی آنکه نوشتن را جدی بگیرم، چه بیم آن داشتم که خویشان را جدی بگیرم. خیلی سریع دریافتم که با موفقیت کتابهای خود، چه سان می‌توانم ثروتمند و مرده شوم. خویشان را تا حد امکان سبکبار ساختم تا بدین سان، از این دام بگریزم: از چاله درآمد و در چاه افتادم. نویسنده‌گی من نخست ژرفای ضمیر ناخودآگاه را داشت، سپس به سطح اشیا لغزید و من در رده بی‌خاصیتها قرار گرفتم. رده‌ای به نام بی‌خاصیتها وجود دارد و بی‌خاصیت بودن بسی مذموم‌تر از ابله بودن است، بسی یأس‌آورتر از هر چیز است. چند سالی آب نویسنده‌گی من با شراب نامطبوع دنیا در آمیخت، اما به رغم آن، یک اتم سرخ یا سپید خون من نبود که از آنچه می‌نوشتم و از نوری که می‌دیدم راضی نباشد. جملات

من چندان نوازش شده بودند که درخشش خویش را از کف داده بودند و این به رغم هوشیاری بود که گمان می‌کردم دارم، زیرا متقاعد شده بودم که هشیارم. مرگ پدرم که در پی بیماری آلزایمر او روی داد، مرا بیدار ساخت. با شدت هر چه تمام‌تر به واقعیت کوبیده شدم و دیدگانم گشوده گشت. درد بس عظیم بود. اینکه پدری دیگر نداند که آیا فرزندان داشته است یا خیر، مرا فلج کرد. از زمانی که پدرم از دنیا رفته است، مانند سنگ شده‌ام. دیگر نمی‌توانم راه بروم. دیگر نمی‌توانم در آنچه می‌بینم دخل و تصرف کنم، زیرا آنچه دیدم، بر من اصابت کرد. از این نقطه به بعد، دیگر نمی‌توانم انتخاب کنم که چه چیز را ببینم: واقعیت خود را به من تحمیل می‌کند و این رهایی است. اگرچه گفتن این سخن عجیب می‌نماید، اما در پنجاه سالگی است که می‌توانم نخستین گامهای خویش را بردارم. آسمان گاه به رنگی هولناک درمی‌آید. این زمان، به لطف این حال، تمامی آسمانها را می‌بینم و جمله آنها را به خدمت می‌گیرم. و بر خلاف عادات نویسندگی خویش نیز می‌نویسم. برای حقیقت ملاکی وجود دارد و آن این است که شما را دگرگون سازد: حقیقت چون عشق زیر و زبر می‌کند. با این همه، نباید زیاده سریع سخن گفت. در واقع من در حال فراگرفتن نوشتنم. این به تولدی دیگر می‌ماند. تقریباً باید الفبا را از نو فراگیرم و نگاشتن حروف را بیاموزم. این زمان، گویی صفحه کاغذ به خودی خود واژه‌ها را فرامی‌خواند. باید انتظار کشم تا تمامی جمله‌ها به پای خویش بیایند و این می‌تواند بسی به درازا کشد. خشنودم اگر در تمام طول هفته تنها یک جمله بیاید، چه این می‌رساند که خوب کار کرده‌ام. دیگر نمی‌خواهم حتی یک جمله بنویسم که نتوانم پاسخگوی آن باشم.



بیشتر نویسندگان کار خویش را پیچیده می‌سازند. نوشتن هرگز به

قدر زمانی دقیق و درست از آب در نمی آید که دیگر از جریان زندگی که پیوسته دستخوش تغییر و دگرگونی است، جدایی نمی پذیرد. کودکان بسی دوست می دارند که با مشتی سنگریزه، راه را بر جریان آب سد کنند. این کار جاذبه دارد و بسیاری از نویسندگان به همین بسنده می کنند، بد فکری هم نیست، زیرا صدای آب را می شنویم. اما کشف من در واقع این است که می توان مبدل به خود جریان آب شد، نه اینکه به یک بازی کوچک و محدود که می تواند تکراری شود، اکتفا کرد. این کشفی حقیقی است: نوشتن بی درنگ آنجا به منصفه ظهور می رسد، بدون تلاش و ناخواسته و در حال دگرگونی پیوسته. به جای ابداع جریانهایی در خویشتن، آنچه در جملات جاری می گردد، نفس رهایی آب است.



در بطن سازوکار خودکار، رؤیای دقت نهفته است: عروسک کوکی دائماً چند حرکت یکسان انجام می دهد، اما در عین موجودیت داشتن، مرده است. این تکرار شگفتی و بنا بر این امحای شگفتی است. دیگر چیزی جز سازوکار دنداندار تکرار در کار نیست، سازوکاری فرساینده که لطفی در آن نیست. عروسک کوکی اگر به عنوان صورتی از حالت روحی در نظر آورده شود، به منزله کسی است که در کمال تنها یک حرکت، در جا می زند. همچنین به منزله کسی است که می خواهد آنچه را که برای او اتفاق می افتد، از آن خویش سازد. برای هر کس ممکن است اتفاق افتد که حرکتی بی عیب و نقص انجام دهد، اما اینکه بخواهد آن حرکت را بنیاد تمامی زندگی خویش قرار دهد، در حکم آن است که به سرنوشت مرگبار عروسکهای کوکی تن در دهد. وسوسه نویسنده آن است که برابر آب یا باد، سدی بنا کند. نزد بسیاری از نویسندگان، چیزی محبوس شده وجود دارد که پاره ای از کتابهای من نیز از این قاعده مستثنی نیستند. می دانیم

که باد هول‌انگیز است، اما لطافتی عظیم تر از آن نیز وجود ندارد. چیزی هست که بهترین نویسندگان را نیز گرفتار قید و بند می‌سازد و این قید و بند را می‌توان از میان برداشت. با مطالعه آثار دوتیل، تا حدودی می‌بینم که این قید و بند از میان برداشته می‌شود. کتابهای او در عین حال که همگی شبیه یکدیگرند، جملگی یگانه‌اند و سرود رودخانه‌ای را سر می‌دهند که دم به دم نو می‌شود، که مراقب نورهایی است که آنها را شست و شو می‌دهد و در عین حال از آنها رنگ تعلق نمی‌پذیرد، زیرا تنها دلبستگی او رفتن به سوی وجودی عظیم تر از خویشتن است، همچنان که می‌دانیم رودخانه‌ها به سوی دریا می‌روند. از کتابهای او آوای رودی برمی‌خیزد که بر کرانه آن می‌نشینم، با دلی که از آرزوی صید تهی است و از هر اراده‌ای عاری. این انقباض اراده است که ما را گرفتار سازوکار خودکار می‌سازد. باید به سان ماهیگیری بود که ماهی نمی‌گیرد. آب مظهر زندگی است، زندگی گذرا که برای خود نیز غیر مترقب است و گذار آن، همه چیز را روشنایی می‌بخشد و زیر و رو می‌سازد. پیش از این در بی‌خبری بودم، اما این زمان به سوی شکل دیگری از بی‌خبری می‌روم که بی‌خبری آگاهانه است. صرف اینکه بخوایم کتابی بنویسیم، ما را از نوشتن بدان سان که باید، باز می‌دارد.



در دورانی که نورچشمیهای مکتب سوررئالیسم، با معجزات دروغین نگارش خودانگیخته^۱ ظفرمند گشته بودند، آرمان روبن سخنانی داشت که از فرط خشم، بسی سنگین می‌نمودند. این سخنان سوزش ترکه‌های

۱. نگارش خودانگیخته (écriture automatique) شیوه پیروان نهضت ادبی و هنری سوررئالیسم در اوایل قرن بیستم بود که هر آنچه را که از ضمیر ناخودآگاه به ذهنشان متبادر می‌گشت، با همان نظم و ترتیب ثبت می‌کردند. -م.

درختانی را داشتند که پس از گذر ما، چون تازیانه هوا را می شکافند. او صد بار متعهدتر از اینان بود. نوشته‌های او شاخه بسیار سالمی از شجره عرفان است که بر آن شکوفه‌ها شکفته می‌شوند. جملات او به سان چاقوهایی در هوا پَران می‌شوند. گویی با غیظ و خشم برای امحای خویش کار کرده است، اما بدون دردپرستی و خویشتن‌آزاری. در او چیزی مسیحایی وجود دارد. شاید هیچ‌کس نور مسیح را به اندازه دژخیمان او ندید، چه این نور، سایه ایشان را در وجودشان برآورد. این نور برای آنان برنتافتنی بود، چرا که فرومایگی ایشان را در نظرشان عیان می‌ساخت. از این روی آن را میراندند و هم از این روی ارمان روبن را نیز میراندند.



ادبیات به مرغدانی می‌ماند. آنگاه که کتابی را می‌کشاییم، همواره آوای مرغی به گوشمان می‌رسد، اگرچه هر کدام از این مرغان مشخصه کوچکی دارد که بدون آن، مزرعه‌دار ممکن است سر در گم شود. اما روزی به چشم خود دیدم که پرندگان بهشتی نیز وجود دارند که به صورتی بی‌مانند آواز سر می‌دهند. بیست ساله بودن بسی دشوار است، اما تنها لطف آن در این است که پس از خطا کردن و سپس از تقلید به در آمدن، می‌توان آوای خاص خویش را یافت، آوایی که چون بمیریم، تا ابد جای آن خالی خواهد بود، آوایی که در هر کس یگانه است، آوایی که ساخته دست خدا است. آنگاه که می‌اندیشیم این آوا در خاک خواهد شد، احساسی ناگوارتر از آنکه تمامی الماسهای عالم را از کف بدهیم، به ما دست می‌دهد. یافتن آوای خویش بسی دشوارتر از آن است که می‌انگاریم. آنچه سبب بالیدن می‌شود، همین آوا است آنگاه که پایدار می‌ماند. کافی است این آوا را بشنویم تا بخش بزرگی از کتابهایی را که

انتشار می‌یابند و به سبب بی‌رمقی یا فریب، یا به خاطر آمیزش ناخوشایند این هر دو، لحنی سست دارند، کنار نهم. برای من، خشونت و لطافت پشت و روی یک سکه‌اند. هیچ چیز نرم‌تر از دست و پای گربه نیست، اما گربه‌ای هم که چنگال نداشته باشد، دیگر گربه نیست. صلابت، خصوصیتی است که در آدمیان خوشایند من است: اقتداری نیک و رهاننده. کوچک‌ترین گل گندم، کلامی قاطعانه دارد، کلام امیلی دیکینسون چون ساقهٔ علف تیز و برآ است. در بیست سالگی، می‌کوشیدم از زمان که در نظرم پهناورتر از صحرای رمل می‌آمد، بهره‌گیرم و تلاش می‌کردم از دل خویش ستاره‌ای بسازم. در جست‌وجوی روح خویش بودم، یعنی همان نوری که باید از هر کس پیش از مردن او تابیدن گیرد. بیشتر مردم خواهان مجددند، اما آنگاه که آن نور دیگر را ببینیم، درمی‌یابیم که نور نخست هیچ است. نور راستین به سان گلهای سرخی است که هرگز نمی‌میرند و تا ابد عطر می‌افشانند.



محال است عظمتی راستین را بازشناسیم و بی‌درنگ بر حقارت خویش واقف نگردیم. ترجیح می‌دهیم مجدهای کاذبی بسازیم (خدایچه‌های دروغین) که به سایه‌هایی که در دل داریم، کاری نداشته باشند. یک کتاب آندره دوتل می‌تواند خوانندهٔ خود را در جست‌وجوی نوری وحشی، روانهٔ جاده‌ها سازد، اما مادام بوواری^۱ خوانندهٔ خود را در مبل گود قیلولة فرهنگی فرو می‌برد. فلوبر^۲ به طرز غیر قابل‌قیاسی پُر آوازه‌تر و ستایش شده‌تر از دوتل است. با این همه، آن چیست که بزرگ‌تر است، جز آنچه ما را به سوی امور بزرگ به حرکت در می‌آورد؟ کتابهای فلوبر

۱. *Madame Bovary*، رمان معروف گوستاو فلوبر. - م.

۲. Gustave Flaubert (۱۸۲۱-۱۸۸۰)، نویسندهٔ فرانسوی. - م.

هرگز زندگی کسی را دگرگون نساخته است، اما ما حق نداریم این مطلب را بر زبان آوریم. زمانی دراز را صرف گشودن دیدگان خویش کردم، اما همین که به راستی بیدار شدیم، دیگر نمی توانیم به خواب رویم. این به سان بیداری بی مانندی در زمان به خواب رفتن دنیا است. مثالی می زنم: از پنجره اتاقم می توانم درخت زیزفون کهنسالی را ببینم و در چند ثانیه، اتفاقی روی می دهد که بسی عظیم تر از یک نمایش است: درخت زیزفون تلألوهایی را به من می نمایاند که خیاطی دیوانه نمی تواند مانند آنها را با زرق و برقهای پارچه های لباسهای خود، به زیباروترین زنان جهان بنمایاند. این هم برای من است و هم برای من نیست و اگر چنین می بود، شگفت آورتر بود.



دیدن چهره ای راستین، دیدن کسبی است که چیزی عظیم تر از خویشتن را دیده است. امروزه این اتفاق به ندرت روی می دهد، چرا که در زمانه عسرت به سر می بریم که در آن، بازشناختن چیزی عظیم تر از خویشتن غریب می نماید. از این روی گلها را این همه دوست می دارم، چرا که بی درنگ با من از چیزی جز خویشتن سخن می گویند: از نور، از مرگ، از رنگ و غیره. و پرندگان را نیز دوست می دارم، چرا که با من از بهار و آسمانی که تیرگی می گیرد، سخن می گویند. با دیدگان خویش پیوسته گلدوزی می کنم و سپس آن را می شکافم: پرندگان با من از مردگان سخن می گویند و مردگان از زندگان و زندگان از گلها. آنچه با من سخن می گوید، پیوسته مرا با جهشهای کوتاهی که به کمانه کردن می ماند، به فاصله ای دورتر می برد. چون نمی خواهم بمیرم، آنچه را که زنده است می جویم. بدین سان، خویشتن را به لحاظ اندیشه و دیده، آواره و کولی احساس می کنم. من از خود چیزها دل بریده ام: انگار درک کرده ام که تنها

به بازتاب آنها می‌توان دست یافت. اندیشیدن، یعنی به قعر یک چاه نگرستن و سطلی را که به زنجیری بسته شده به درون آن فرستادن و از بالا آوردن آن لذت بردن، در حالی که لبالب از آبی تیره است که در آن عکس تمامی ستارگان افتاده است. بسی دوست می‌دارم که دیگری را نیز در آنچه می‌بینم شریک کنم، اما اگر چیزی را می‌بینم، تنها از آن روست که بهای دیدنش را پرداخته‌ام و پرداخت این بها را دیگران نیز باید بپردازند. هرکس باید به پای خویش راه را بپیماید. متأسفانه نمی‌توان دیگری را به مرتبه بالاتری از حقیقت رساند مگر آنکه خود پیش‌آگهی از آن داشته باشد. بدیهی است که اگر بره‌ای را ببینم که جامه کوچک سپیدش را به تن می‌کند و کفشهای کوچک ورنیش را می‌پوشد و گل مینایی به دندان می‌گیرد تا نزد قصابی رود که او را دوست خویش می‌انگارد، اگر کاری از دستم برآید تا او را از رفتن بازدارم، انجام می‌دهم. زندگی زنده از همه سوی در محاصره است. هرگز نباید فراموش کرد که هر روز باید جنگی تمام عیار با دنیا در پیش گرفت.



نوشتن تجربه غریبی است: باید هزار بار بپریم تا طراوت گلهای بنفشه را که در آغاز در وجود ما بوده است، بازیابیم. حتی ممکن است این نکته ما را به خنده وادارد که همه چیز در آغاز به ما عطا شده است، اما باید طاقت‌فرساترین کارها را انجام دهیم تا سادگی نخستین را بازیابیم. این سادگی نخستین رخت برمی‌بندد همچنان که چهره کودکی عوض می‌شود، زیرا این سادگی صرفاً امری طبیعی است. یک بار می‌آید و سپس از دست می‌رود و بازیافتن آن کار زیادی می‌طلبد. آثاری که ماتیس^۱ با

۱. Henrie Matisse (۱۸۶۹-۱۹۵۴)، نقاش، طراح و بیکره‌ساز فرانسوی. -م.

تکه‌های کاغذ خلق کرده است، شباهت زیادی به نقاشیهای کودکان دارند و در عین حال نمی‌توان این دورا با یکدیگر خلط کرد. عمری باید تا طراوتی را بازیابیم که از فرط سادگی، غودی ماورای طبیعی یافته است. تیزی و مهربانی و کشش نگاه، نزد کودک و نابغه‌ای پیر یکسان است. در چشمان گرد کودکان خردسال، اعتمادی وجود دارد که هنوز خدشه‌دار نشده است و همین اعتماد است که پیوسته در دیدگانشان موج می‌زند و همین اعتماد است که می‌توان آن را نزد انسانی بس سالخورده و لرزان و نیمه‌بینا نیز بازیافت، و بازیافتن آن معجزه است. می‌توان درک کرد که خردسالان از چه روی اعتماد می‌کنند، زیرا هرگز خیانت ندیده‌اند، اما اینکه همین اعتماد دیوانه‌وار دگرباره در دیدگان سالخورده‌ای موج زند، همان راز است که ریشه به اعماق برده است. آنچه در این نگاهها می‌درخشد، ایمان به ممکن بودن همه چیز است، حتی آنچه ناممکن است که همانا نیکی است. از این دریافت، دچار همان هیجانی می‌شوم که برابر گلی با طراوت که ساده‌دلانه به سوی مرگ می‌رود، به من دست می‌دهد. گویی در اعتمادی که می‌توانیم در نگاه سالخورده‌ای بیابیم، زندگی آنچه را که درباره خیانت و نکبت به ما آموخته است تکذیب می‌کند، گویی به ما می‌گوید: «می‌بینی، این ناگزیر نبود، اینکه از دست بروی.» در دیدگان نوزادان، آبی زلال و نغمه‌سرای هست و بسی شگفت‌آور است که بینیم کسی توانسته سراسر زندگی خویش را در حالی بپیماید که اندکی از این آب را در دستان به هم پیوسته خویش با خود برده است، بی‌آنکه اندک قطره‌ای از آن را از کف داده باشد. این به افسانه می‌ماند. در زندگی خویش دو یا سه چهره از این دست دیده‌ام و این تعداد زیادی است: همین کفایت می‌کند تا به رغم بی‌کرانگی نکبت، امید بی‌گزند بماند.

انسانی که خفته است، و تقریباً جمله آدمیان خفته‌اند، مستغرق در خواب خویش است. اگر به بین لطافت، دیدگان او به سختی گشوده شود، نخست جز وسعت زیانهای خویش چیزی نخواهد دید. اگر این را بپذیرد، مایه شادمانی راستین او خواهد گشت — حتی اگر این شادمانی جنون‌آمیز بنماید. جنون، خوب و بد دارد، اما تا زنده‌ام، می‌دانم که سخنم جنون‌آمیز خواهد بود. یک فابری^۱ در ادبیات لازم است تا تمامی گونه‌های جنون ادبی را برشمارد. مایستر اکهارت را بنگرید: اگر به آسیاب اندیشه او درآیم، در حالی از آن خارج می‌شوم که از پای تا سرم از آرد سپید تنیده است. اما ناراحت نمی‌شوم، زیرا این جنون مقدسی است که ما را از غل و زنجیر یقینهای و اراده می‌رهاند. اما جنون پروست، بالزاک و فلوبر این است که خویشتن را ارباب نوشته‌های خویش می‌انگارند و می‌خواهند. روحیه جدی ایشان سبب گشته که خویشتن را نویسنده بدانند. در آثار آنان هیچ جایی برای اتفاق گذاشته نشده و همه چیز محاسبه گشته است. ما جملگی دیوانه‌ایم، می‌خواهم به این نکته اذعان کنم، اما بدتر از آن زمانی است که دیگر خیالپردازی در کار نباشد. روزی مردی بسیار جدی، آنچنان که گویی با خویشتن سخن می‌گوید، به من گفت که هنوز نرمی بی‌اندازه زیاد و راحتی کالسکه دوران کودکی خویش را به یاد دارد. این اندیشه به سان پرندۀ زیبایی، از برج روح او که از قرن‌ها پیش درهای آن بر بسته شده بود، پر گرفته بود. بسیار دشوار است که مطلقاً خودمان باشیم. ژان ژنه^۲ که حتی ژان قولن نیز او را ستوده است، نتوانست روح خویش را پاس دارد و عاقبت در زیبایی پرستی سرگشته شد. در برخی از صفحات کتاب آخر او با عنوان *اسیر عاشق*^۳ تصنعی عظیم به چشم می‌خورد، اما در لحظات دیگر گویی خویشتن را با مشقت از

۱. Jean Henri Fabre (۱۸۲۳-۱۹۱۵)، نویسنده و حشره‌شناس فرانسوی. - م.

۲. Jean Jenet (۱۹۱۰-۱۹۸۶)، نویسنده فرانسوی. - م.

۳. *Un captif amoureux*.

زیبایی پرستی می‌رہاند. اگر اندکی حساس باشیم، به خوبی احساس می‌کنیم که ژنه قلب خرس عروسکی پشمالویی را داشت و کوشید تا نیکی خویش را نهان دارد: گویی در زیبایی پرستی سرگردان شد. آنچه مردم با خواندن کتابهای او می‌جویند، همان جوشش افراط و بدی است که آنان که زندگی خویش را به لمیدن در مبل سپری می‌کنند، بدان می‌پردازند. زیبایی پرستان آخرین کسانی هستند که با زیبایی آشنا می‌شوند. نمی‌توانم نظاره گر خاموش زیبایی باشم. اگر مرا پذیرا شود، به کام آن می‌روم و با آن یگانه می‌شوم: این مرا آشفته می‌کند، به سان گوسفندی که شبان به ناگاه در آغوشش می‌کشد.



هرگز خویشتن را به نوشتن وانمی‌دارم: نمی‌توان موی سر گل را کشید و آن را به رویدن واداشت. تنها در صورتی می‌نویسم که چیزی از دلم تا دستانم روان گردد. در بهترین احوال کار می‌کنم، اما صرفاً آن گونه که گلی کار می‌کند، نه بیش و نه کم. گاه تمامی دقت خویش را مصروف می‌دارم تا بر همه چیز چیره گردم و کامیاب نمی‌شوم، اما در لحظات دیگر، تمامی کارها با موفقیت پیش می‌رود بی‌آنکه بنگرم چه سان پای خویش را روی بند می‌نهم؛ مانند بندبازی که چشمانش را بسته است. گاه جمله‌هایم دستانم را می‌گیرند و به نوشتن می‌گمارند، به سادگی و بدون دشواری: آنگاه فی‌البداهه می‌نویسم. بداهه‌نویسی زیبا است. گویی ابدیت در چنگان است. آسمان را می‌گیریم و به زمین می‌دوزیم. این همان کاری است که دینو لپاتی^۱ می‌کند. آنگاه که می‌نوازد، برف تازه را می‌بینیم که نور مهتاب روی آن ریز ریز می‌درخشد. آنگاه که قطعه «بادا که شادیم

۱. Dinu Lipatti (۱۹۱۷-۱۹۵۰)، نوازنده رومانیایی پیانو. - م.

بپاید» را می‌نوازد، به ژرفای شکوهمند سادگی می‌رسد. موسیقی زیر انگشتان او، چون گل سرخ می‌شکوفد. می‌تواند برف و ماه و زندگی را توأمان به نغمه‌سرایی وادارد. دل، ریسمان است و نته‌ها مروارید. گلین گولڈ^۱ مرواریدهای گردن آویز نته‌ها را در مصیبتی سرد و یخ زده، بر زمین می‌ریزد، اما لیلیاتی با دل می‌نوازد و این گردن آویزی تباه‌ناشدنی پدید می‌آورد. گردن آویزی چندان زیبا که حتی می‌تواند برازندهٔ مریم عذرا باشد، اگرچه او خویشتن را به زیور نمی‌آراید.

۱. Glenn Gould (۱۹۳۲-۱۹۸۲)، نوازندهٔ کانادایی پیانو. - م.

مینوی مرگ



چیزی هست که نمی توانم آن را فراموش کنم و نمی دانم که چیست. این همان چیزی است که امیدوارم وقتی بمیرم، آن را باز یابم. پایان زندگی ما لزوماً همان روز مرگمان نیست: برای برخی کسان، این روز بسی پیش تر فرامی رسد، اما برای آن کس که به راستی زنده است، شاید هرگز فرامی رسد. هرگز نومید نمی شوم، زیرا به مرگ اعتماد کامل دارم. در واقع به زندگی اعتمادی دارم که تا بدین غایت پیش می رود. مرگ که از سنخ زمان است، نمی تواند آنچه را که از سنخ زمان نیست لمس کند، اما برای دیدن آن باید تلاشی عظیم کرد. چیزی وجود دارد که به رغم مرگ، می باید. این چیز به سان شادیی مهارناشدنی است، شادیی بی سبب که با من از خدا و از غیبت او سخن می گوید، نوری که باقی می ماند، به سان گلی که نیازمند اتکا به هیچ ساقه ای نیست. اگرچه در سوگواری رنج است، اما در اندیشیدن به مردگان نیز لطافتی عظیم وجود دارد. از نظر من، مردگان بهترین سهم زندگی را اختیار کرده اند و تا ابد از آن تغذیه می کنند. گمان می کنم مردگان چیزی می دانند که ما از آن بی خبریم. اگر مردگان باز نمی گردند، شاید از آن روست که شگفتی عظیم تر از سراسر زندگی گذشته شان را یافته اند. مردگان را چنان می بینم که گویی از هر دغدغه ای رهیده اند و تا ابد در اندیشه زیبایی تصورناپذیری مستغرق اند. زندگی اوقات خود را صرف گسستن رشته این اندیشه شکوهمند می کند که از

دل به دل می‌رود. این اندیشه پیوسته تیرگی می‌گیرد و سپس از سر گرفته می‌شود. در من احساس نیستی وجود ندارد: پس از چه روی باید خویشتن را برای بیان آن بیازارم اگر دنیا را اینچنین می‌بینم؟ من چیزهای اندکی در این زندگی دیده‌ام، اما هرگز به همان اندک مقداری که دیده‌ام، اعتماد نمی‌کنم. دقت دیوانه‌کننده یک جمله یا نیکی یک چهره، واقعیاتی چندان نیرومندند که در امتداد آنها می‌نویسم. پس توجه خویش را به برگ درخت گیلان یا خنده نوزاد معطوف می‌دارم.



چیزی نیرومندتر از تیره‌روزی وجود دارد و آن امید است. امید صرفاً این اندیشه طراوت بخش است که چیزی جز این دنیا نیز هست. در گذشته، آسمان در همه چیز رسوخ کرده بود: در رسوم، در پیشه‌ها. آسمان حتی به روی چینهای پیش‌بندها و به زیر چارقه‌های روستاییان نیز نشسته بود. هوا گویی دمادم از موج فرشتگان سیراب می‌گشت. چیزی ناپیدا وجود داشت که میان زندگان و مردگان، در آمد و شد بود. با محو شدن آسمان، همین چیز بود که از میان رفت. آنگاه که به پرده‌های وان گوگ^۱ می‌نگرم، از خویشتن می‌پرسم که آیا او که هشیاری جز هشیاری انگستان و بینایی خویش نداشت، شاهد احتضار دنیایی نبود که در آن، هنوز پرتو این امید بر هوا تابیده بود. روستاییان وان گوگ آنگاه که با ضربه‌های بزرگ و کوچک مداد او از نو زنده می‌شوند، با زمین وجه اشتراک دارند، دقیقاً به همان شکل که زمین با آسمان رابطه دارد. اگر به آسمانی که نقش می‌زند بیندیشیم، احساس می‌کنیم که همه چیز در شرف به سر آمدن است.

۱. Vincent Willem Van Gogh (۱۸۵۳-۱۸۹۰)، نقاش و طراح هلندی. م.



روح همان عنصری است که در هر کس، دنیا را برتافتنی می‌سازد و همان عنصری است که هر بار چیزی را به دنیا واگذار می‌کنیم، ما را برای خویشتن برتافتنی می‌سازد. به یک معنی، می‌گوییم که این اقبال روح است که جامعه به سوی از دست دادن آن می‌رود و دیگر دغدغهٔ امور روحانی را در سر ندارد. در واقع بزرگ‌ترین خطر آن است که جامعه جایی برای روح باز کند. دورانی که دینداری رونق داشت، شاید خطرناک‌ترین ادوار برای روح بود. دنیای نوین این حسن را دارد که در باب روح، دارای صراحت لهجه است: روح و جان دیگر هیچ کاری در این دنیا ندارند. برای دنیا فلسفه‌ها و ادیان چیزی نیستند مگر نحوه‌ای درونی برای نظم یافتن تا عملکرد باز هم بهتری حاصل آید. کسانی که در این باره چیز می‌نویسند، کسی را نمی‌آزارند: آنها مانند گربه خرخر می‌کنند. کار آنها آمیزه‌ای از انسان‌دوستی و اخلاق‌باوری مهرورزانه است. و آنگاه که کسانی به سان ژان سولیوان^۱ یا استانیسلا برتون^۲ پیدا می‌شوند که خرخر نمی‌کنند، عملاً نادیده گرفته می‌شوند، چرا که آزاردهنده‌اند. دیگر هیچ فضایی برای آنچه روح نامیده می‌شود، باقی نمانده است. پس روح محکوم به مقاومت مطلق است، با هیچ چیز نمی‌تواند سازگاری یابد، زیرا پُر واضح است که دیگر چیزی جز ماده وجود ندارد. این بسی آشکارتر از گذشته است. دیروز، برج ناقوس کلیساها به سان انگشت به آسمان اشاره می‌کرد و این، یادآوری کوچک و دائمی بی‌کرانگی بود. امروزه روح به هر کجا که بتواند پناه می‌برد، به ساقهٔ علف یا به آن قمری که آن روز دیدم، همان قمری که به سپیدی یک گلولهٔ برف بود و آرامش مطلق داشت و

۱. Jean Sullivan (۱۹۱۴-۱۹۸۰)، نویسندهٔ فرانسوی که نام اصلی او ژوزف لومارشان (Joseph Lemarchand) بود. -م.

۲. Stanislas Breton، فیلسوف معاصر فرانسوی. -م.

مرواریدهای ریز باران پیرامونش را فرا گرفته بود. او چندان لطیف بود که به ما می‌فهماند باران چیست و می‌گفت بهتر است از کارهای آدمیان بدگویی کنیم تا از نامساعدی آب و هوا.



از آن روی که امروزه همه چیز از دست رفته است، سرانجام رستاخیز می‌تواند آغاز گردد: هر آنچه مقدس بود هدف قرار گرفته است، آنچنان که درختان پس از وزش باد سیاه در هم کوفته می‌شوند. در این ضایعه که سرانجام، تقریباً به تمامی تحقق یافته است، واژه رستاخیز تکیه‌گاهی واقعی می‌یابد: همچنان که نبود کسی که مرده است، ما را آکنده از حضور او می‌سازد و به مراتب برایمان گرمی‌ترش می‌گرداند، چستی درخت آنگاه بر ما عیان می‌شود که آن را فرو افکنده و بر زمین افتاده بیابیم. هنگام قدم زدن در گورستان، این واژه‌ها را دیدم که بر سنگ گوری نقش بسته بود: «اینجا کسی آرمیده است، در انتظار روز رستاخیز.» این جمله سخت‌تر از سنگی بود که بر آن نقش بسته بود. این منظره مرا به یاد انجیلها انداخت. آنچه در صحنه گور خالی عیسی در صبحدم رستاخیز او مرا مجاب می‌سازد، این است که در این باب کسی سخن دراز نکرده است: انجیل‌نگاران جز دو سطر درباره آن نیاورده‌اند.^۱ تحریف‌گران مجلدات بسیار در باب رستاخیز عیسی نگاشته‌اند. اما اگر به این واقعه اعتقاد

۱. در انجیل مَتی، باب ۲۸ چنین آمده است که چون شاگردان مسیح با گور خالی او مواجه شدند، فرشته‌ای از آسمان فرود آمد و ایشان را گفت: «ترسان مباشید! می‌دانم که عیسای مصلوب را می‌طلبید. در اینجا نیست زیرا چنانکه گفته بود برخاسته است. بیاید جایی را که در آن خفته بود ببینید. و به سرعت بروید و به شاگردانش بگویید که از میان مردگان برخاسته است و اینک پیش از شما به جلیل می‌رود. او را در آنجا خواهید دید. اینک شما را گفتم.» نیز بنگرید به انجیل مَرِکُس، باب ۱۶؛ انجیل لوقا، باب ۲۴؛ انجیل یوحنا، باب ۲۰-م.

دارم، از آن روست که در انجیله‌ها جز دو سطر در باب آن نیامده است. شگفت‌آور است که در انجیله‌ها، از مهم‌ترین رویداد اینچنین به کوتاهی سخن رفته باشد. همین شگفتی است که مرا در باب مریم نیز مجاب می‌سازد: لطف خداوندی شامل حال او شد که سرشت الهی پسرش بدو بشارت داده شود و سی سال بعد، او این را فراموش کرد: در زندگی دقیقاً چنین است. او بر سر وظیفهٔ مادری خویش بازگشت و آرام گرفت. همچون کسی که آذرخش بر او فرود آید و پس از آن، دیگر چیزی جز موانع کوچک زندگی روزمره به چشم او نیاید. آنگاه که این را می‌خوانم، احساس می‌کنم که حقیقت دارد. احساس می‌کنم که می‌توانیم همه چیز را فراگیریم و سپس دچار گونه‌ای فراموشی شویم. این گونه‌ای فراموشی است که منجر به از یاد بردن اساسی‌ترین مطلب می‌شود، این رخوت مادری است-که به هر تقدیر به او گفته شده بود که چه کسی را در بطن خویش حمل خواهد کرد. حکمتها تنها یک شیوهٔ تربیت مایند، اما در انجیله‌ها چیزی هست که به اندازهٔ یک شاخهٔ ماگنولیا روح بخش است. با خواندن انجیله‌ها احساس می‌کنیم که به طرز شگفت‌انگیزی سرزنده شده‌ایم، به سان عتیقه‌فروشی که پایه‌های صندلی بسیار قدیمی او به ناگاه شروع به جوانه زدن می‌کنند.



سخن گفتن از رستاخیز در حکم گام نهادن به قلمروی است که در آن، لرزه بر اندام تمامی واژه‌ها می‌افتد. چون می‌دانم که از آن هیچ نمی‌دانم، به طرز عجیبی برایم ارزشمندتر می‌شود. در واقع این تنها کلمه‌ای است که تقریباً طبق تعریف، از آن هیچ نمی‌دانیم. از واقعه‌ای حکایت می‌کند که به یک معنی وجود خارجی ندارد. به سان کلمه‌ای است که در انتظار تجسد یافتن است. در بارهٔ این کلمه شاید پیش از مرگ خویش نتوانم چیزی

دریابم، اما از خویشتن می‌پرسم که آیا نمی‌توان سکوتی را لمس کرد که این کلمه در آن منفجر می‌شود و نوری تقریباً اتمی بر آن می‌افکند. این کلمه بس دقیق است و به هیچ روی مستعمل نیست، شاید از آن روی که دائماً مورد استفاده قرار نمی‌گیرد. چیزی از طلای در مس در آن نهفته است. از آن صدای مس برمی‌خیزد. به سان گلی می‌شکوفد، اما در سکوتی منفجر می‌شود که در هیچ کجای طبیعت به گوش نمی‌رسد. اما معنی اولیه آن نیز برایم مهم است: این کلمه صرفاً به معنی بیدار کردن است.^۱



از خدا جز شناختی غیر مستقیم نمی‌توان داشت. خدای را از آن روی می‌شناسم که کسانی را دیده‌ام که او را بندگی می‌کنند، آن گونه که شهریار بزرگ را بندگی می‌کنند. اما آن کاخ‌نشینی را که مصرانه گوشه عزلت گزیده و مرا به منزلگاهی خوانده که توأمان رعب‌آور و شکفت‌انگیز است، به سان همگان، هرگز ندیده‌ام. آنگاه که می‌بینم کسی به طرزی هولناک برای خویشتن رجحان قایل می‌شود، دیگر هیچ حدلی درباره آسمان نمی‌توانم بزنم: آنگاه آسمان را سراسر سیاهی فرا می‌گیرد. اما آنگاه که می‌بینم اراده کسی، به سبب اندوه یا شادی، فرسنگها از چهره او عقب نشسته است، این برای من از چیزی در باب الوهیت حکایت می‌کند. آنگاه این چهره به شکوهندی آفتابی می‌شود که غروب می‌کند.



۱. در زبان فرانسه، *résurrection* که به معنی رستاخیز یا قیام پس از مرگ است، از فعل *ressusciter* مشتق شده که مأخوذ از ریشه لاتینی *ressuscitare* به معنی «بیدار کردن» است. - م.

در باره فرشتگان بسی جانب احتیاط را نگاه می‌دارم. این زمان فرشتگان در محلهای نامناسبی آمد و شد دارند، در کتابهای فلسفه و آیینهای سری مشکوک. دوست ندارم ماورای این را تصور کنم. دوست ندارم این ماورا را به سان قفسی آکنده از کاکاتو^۱های متاله در نظر آورم که همانا فرشتگانند. در خانه خود فرشته کوچکی دارم که از قیفی ساخته شده که سطح آن پوشیده از گرد نقره است. سر این فرشته گلوله‌ای از جنس کاغذ روغنی است که روی کبریتی سوار شده، بالهای آن از زوررقی ساخته شده که در آن شکلات می‌پیچند. سر این فرشته تقریباً بی مو است و گیسوانش چهار تکه کرک است. خوب، من این فرشته را که چند پیشیز بیش نمی‌ارزد و گاه بر کفپوش چوبی اتاقم سرنگون می‌شود، به مراتب دوست تر می‌دارم. اکنون روزها و شبهای خویش را به معاشرت با فرشته تراشه چوب می‌گذرانم، با فرشته پیچ باغی، والی آخر. با این سببها که در حقیقت پایان‌ناپذیر است، سر خود را زیر برف نکرده‌ام. در واقع این فرشتگان برای من چیزی جز قله عالم پیدا نیستند، قله‌ای چندان ظریف که به چشم نمی‌آید. کار این فرشتگان آن است که لطیف‌ترین چیزهای این زمین را پدید آورند. درباره فرشتگانی که طبق روایت کتاب مقدس، در آسمان منزل دارند، سخن چندان نمی‌توانم با شما بگویم. هیچ‌گاه این فرشتگان را بهتر از زمانی که این جمله رمبورا می‌خوانم، نمی‌بینم: «حقیقت که شاید ما را با فرشتگان گریان خویش احاطه کرده است.» زیرا راست است که ما چیزی به حقیقت نمی‌دهیم و فرشتگان دلایل موجهی برای گریستن دارند. آنگاه که این جمله شکوهمند را می‌شنوم، دیگر چیزی نمی‌دانم. تنها می‌دانم که هرگز چندان که باید دوست نخواهم داشت، زیرا عاقبت باید بتوان این سخن کاترین پوزی^۲ را بر زبان آورد: «من می‌میرم اما همه چیز خوب است: نیک می‌بینم که چه سان زلالی

۱. cacatua یا cacatoès، نوعی طوطی که پرهای سفید و کاکل زرد رنگ دارد. - م.

۲. Catherine Pozzi (۱۸۸۲-۱۹۳۴)، شاعره فرانسوی. - م.

روح و شدت احساس، یگانه‌اند.» اما به موضوع فرشتگان باز می‌گردم، آری، بر من بدیهی می‌نماید که بدون آنچه ما را از نیروی ثقل می‌رهاند تا به عالم نهان پیوندد، هیچ خواهیم بود، حتی وجود نخواهیم داشت.



بیشتر اشعار به سان کبریهایی هستند که آنها را برمی‌افروزیم: چند ثانیه به ما نور می‌دهند و شعله‌ی زیبایی پدید می‌آورند، اما پس از آن، در دست ما جز یک تکه چوب کوچک زغال شده چیزی باقی نمی‌ماند. هرگز نور را ندیده‌ام، اما آن را کاملاً می‌شناسم و می‌دانم که نور راستین اینچنین خاموشی نمی‌گیرد. عظیم‌ترین نور از شاعران ساطع نمی‌شود، بلکه از کسانی تاییدن می‌گیرد که نوری زیباتر از شعر را دیده‌اند. آنچه در مرگ کسی هولناک است، این است که دیگر نمی‌توان دست خویش را بر شانه‌اش نهاد و چند کلمه با او سخن دل گفت. هر بار که کسی را که دوست می‌داریم، به خاک می‌سپاریم، چنین اتفاقی روی می‌دهد: پاره‌تن شما را زنده زنده برمی‌گیرند و در خاک می‌کنند. تقریباً محال است که بتوان این اندیشه را تا آخر ادامه داد، زیرا زیاده از حد ناگوار است. با این حال، جهان همچنان دلداریها و معاهای بسیار لطیفی بر ما ارزانی می‌دارد و اگر می‌خواهیم از فرط اندوه از دست نرویم، باید توجه خویش را بدانها معطوف داریم. مثلاً در انجیل، مردمان کار می‌کنند و این خود رازی است. آنگاه که به این رویدادها و به این مردمانی می‌اندیشیم که از کار خویش دست می‌کشند تا از پی مسیح روان گردند، درمی‌یابیم که اینان عیناً همان سان به صید روحها می‌روند که ماهی صید می‌کردند، با همان دقت، گویی این هنر که تا آن زمان جز برای تغذیه به کارشان نمی‌آمد، درخور آن گشته بود که ایشان را زندگی جاودان بخشد. شاید زندگی معنوی چیزی جز زندگی مادی نیست که با مراقبت، آرامش و کمال انجام می‌پذیرد:

آنگاه که نانوا کار طبخ نان را در کمال دقت انجام می‌دهد، خدا در نانواایی حضور دارد. با مسیح، آسمان اندک ذره‌ای بیش از زمان معمول به سوی زمین پایین می‌آید و به لطف کار دها، جایگاه گود خویش را اینجا و آنجا می‌یابد، گویی آشیانی برای آن در تورهای ماهیگیران و مشکهای شراب یا سبدهای نان مهیا گشته است. زمین و کار و لذتِ سخن گفتن، هرگز در هیچ‌کجا به اندازه انجیل ستوده نشده است. در انجیل، آسمان و زمین برای اولین و شاید آخرین بار در تاریخ، با یکدیگر چهره به چهره می‌شوند.



در کتاب کارگاه آلبرتو جاکومتی^۱، ژان ژنه از اثری هنری سخن می‌گوید که برای مردگان در نظر گرفته شده است. تنها در همین یک جمله، این نویسنده که یقین دارد منکر وجود خدا است، به یکباره پیش‌آگاهی از استعلا می‌یابد. همچنان که دُورکیم^۲ به درستی می‌گوید، می‌توان ولگرد بود و حس استعلا داشت و انسانی نیک بود و از آن عاری بود. بهتر آن است که هیچ توهمی درباره تاریخ جوامع در ذهن خویش نسازیم. فکر می‌کنم که هیچ جامعه‌ای پذیرای نور نشده است و با این حال، دوران ما بدتر از همه است: این نخستین بار است که آسمان از میان برداشته شده است. پیش از این، آسمان می‌توانست به سان آذرخشهای در دل شب، برای خود جایی باز کند، زیرا دنیا چیزی جز جایگاه بردگی بود و این چیز می‌توانست جذابیتی با خود به ارمغان آورد. اما امروزه آسمان را محو کرده‌ایم، به همان سادگی و آرامی که تخته سیاه را با ابر پاک می‌کنیم، و برای نخستین بار به حال خود رها شده‌ایم. هم از این روست که دیگر کاری جز دریدن یکدیگر نمی‌کنیم. برای آنکه این دنیا را بشناسیم، کافی

۱. *L'atelier d'Alberto Giacometti*.

۲. Emile Durkheim (۱۸۵۸-۱۹۱۷)، جامعه‌شناس فرانسوی، پ.م.

است به سخن گفتن شهروندان امریکایی گوش فرادهیم. خصوصیتی هست که مختص ایشان است و در همه جا بر سر زبانها است: گونه‌ای خودپسندی باور نکردنی. «آنچه می‌کنم، خوب است.» آنان به سان آدمیانی بی‌نقص هستند، آدمیانی بی‌نگاه. بازتاب آسمان در مردمک دیدگان سبب پدید آمدن نگاهها می‌شود، به سان سنگریزه‌ای که در آب لرزان دیدگان فرو می‌افتد. با محو کردن آسمان، نگاهها محو می‌شود. نوری را که به گاه تولد در دیدگان داشتیم، اندک اندک و به طرزی قاعده‌مند از ما گرفته‌اند. امروزه مسیح برای اکثر مردمان آخرین چهره‌ی والت دیزنی است، نه پیش و نه کم.



امروزه همه چیز تباه شده است. حتی زمان نیز برچسبی دارد که روی آن بهایی نگاشته شده است. پس این عنوان رستاخیز را همچون اسم رمز می‌پذیرم. این عنوان، وظیفه‌ای است که برای خویشان قایل می‌شوم. به سوی رستاخیز می‌روم. رستاخیز یک بار برای همیشه برایمان اتفاق نمی‌افتد، بلکه به گفته رمبو، باید «هر گام از توفیق به دست آمده را حفظ کرد.» اگر دقت نکنیم، مرگ و خواب و آسان‌خواهی و راحت‌طلبی همواره می‌تواند بازآید. هرگز دنیا چنین نیرومند نبوده است. تروریسم، بدان سان که از لحاظ تاریخی آن را می‌شناسیم، کاری جز آن نمی‌کند که نظامی را که مدعی حمله به آن است، نیرومندتر می‌سازد، هر چند پاره‌ای از رهروان آن توانسته باشند چهره‌ی فرشتگان را به خود بگیرند. هرگز انکار روح به این نیرومندی و راحتی صورت نپذیرفته است. روح دیگر حتی انکار هم نمی‌شود و این مزورانه‌تر از انکار است. ما به سان زندانیانی هستیم که تنها نشان حق خارج شدن از زندان را دارد. روح در تمام طول بیست و چهار ساعت در زندان خواهد ماند: بقیه چیزها، زرق و برقهای

ظاهری اند و تنها همینها آزاد هستند. این جامعه دیگر به هیچ چیز اعتقاد ندارد مگر به خویشتن، یعنی به هیچ چیز. بنابراین، این پیکار دوزخی یکی علیه همه است، زیرا اگر جز یک دنیا وجود ندارد، باید در آن نفر اول بود: در این پیکار تقریباً منطقی هم وجود دارد. این قتل قانونی و پذیرفته شده است. امروزه دیگر مانعی وجود ندارد. ما درون گونه‌ای پیشرفت منفی قرار گرفته‌ایم که پایان آن به چشم ما نمی‌آید و گویی در شبی خالی از هر چیز پیش می‌رویم. دستگاهی را به کار انداخته‌ایم که از ترحم عاری است و به دیوانه‌ای می‌ماند که جنون خویش را رها کرده است. تا همه چیز هدف قرار نگیرد، شروع به اندیشیدن نمی‌کنیم. نیست‌انگاری ضربه‌ای سخت به آنچه ما را تغذیه می‌کند وارد می‌آورد و تمامی طعامها را هدف قرار می‌دهد: ما را وادار به خوردن واژه‌های ناپسند می‌کنند، ما را وادار به بلعیدن لبخندهای هولناک می‌کنند. باید همه چیز را پس زد، حتی واژه‌ها را، حتی دین را. خیراندیشیهای دینی مرا به یاد آن چیزی می‌اندازد که رمبو چاله آب می‌نامید: در آن چیزی نیست که تشنگی را فرو نشاند یا عکس آسمان در آن فرو افتد. دین مبدل به طعامی بیمزه شده است که دیگر هیچ‌کس را تغذیه نمی‌کند و آنگاه که از دل سخن می‌گوید، کلامش عاری از ذوق است، چرا که دیگر به این واژه اعتقادی ندارد. تنها شعر است که خمیرمایه فعال عصیان را در خود نگاه داشته است. گمان نمی‌کنم که شاعران بزرگ آنگاه که از پروانه سخن می‌گویند، مرادشان تنها سخن گفتن از پروانه باشد، بلکه بر آنند تا از این رهگذر، کمکهای اولیه را نیز به ما برسانند.



پرده از هیچ چیز برگرفته نمی‌شود، مگر در عالم نهان. تنها گمان می‌کنم که چون بپریم، تمامی عشق واقعی که به من داده‌اند و به دیگران داده‌ام، در

کنارم قرار خواهد گرفت. تمامی آنچه می‌توانم بگویم این است که در نظر من، گور شبیه‌ترین از هر چیز به کتاب است، حتی در شکل ظاهری خود. زیر جلد کتاب، همچون زیر سنگ گور، روحی آرمیده که در انتظار رستاخیز است. مطالعه در حکم نبش قبر است و در کتاب چیزی هست که هم می‌تواند زنده شود و هم ما را زنده گرداند. گشودن جلد کتاب، در حکم برداشتن سنگ گور است و پای نهادن به سرزمین واژه‌ها. سنگ گور یکی از نادر اشیایی نیز هست که به روی آن چیزی نگاشته شده است، به سان جلد کتاب. اما مرگ، شاید تنها در طول یک ثانیه نیرومندتر از هر چیز باشد. دو چیز ما را روشنایی می‌بخشد که هر دو غیر قابل پیش بینی است: عشق یا مرگ. تنها با این رویدادها است که می‌توان به هوشمندی رسید، چرا که ما را به عالم بی‌خبری می‌برند. این لحظه‌ها که طی آنها دیگر هنجارهای اجتماعی کنار می‌روند، دیگر زندگی عادی کنار می‌رود، شاید تنها لحظه‌هایی هستند که در آنها به راستی چیزی می‌آموزیم، زیرا پرسشی را با خود می‌آورند که از تمامی پاسخها عظیم‌تر است. در این لحظه تمامی وجود ما پاسخ می‌گوید، تمامی پاسخهای حاضر و آماده غبار می‌شوند و جای خود را به تنها یک یقین می‌سپارند: این گل سرخ که از فرط زیبایی می‌تواند دیدگان را به درد آورد و به اندازه آفتاب خیره سازد و گلبرگهایش به محض لمس شدن فرو می‌ریزد، مرگ کجا می‌تواند شکوه آن را زایل سازد. دیروز هنگام غروب از برابر بوتۀ رز سپیدی گذشتم و دریافتم که مردگان و این گلهای رز دقیقاً حضور یکسانی به روی زمین و در میان ما دارند.



منی‌دانم فردا چه کتابی خواهم نگاشت، زیرا نمی‌دانم چه انسانی خواهم بود. این زمان می‌خواهم زندگی به سان گلی باشد که هرگز از شکفتن باز

نمی ایستد و عطرافشانی آن همواره فزونی می گیرد. می خواهم گریستن را
بیاموزم، می خواهم بتوانم کمتر درک کنم چرا که هرچه بیشتر می اندیشم،
می خواهم کتابهایی بخوانم که به زیبایی سبزه زار باشند و نگاه خویش را
به نور مکتوب بدوزم، می خواهم سرزنده تر از کودک به مرگ برسم و با
حیرت کودکانی که از آب برون آورده می شوند، بمیرم.

2743



9643298848



Christian Bobin

La lumière du monde

تومان
(ISBN)



سازمان